

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد. هر گونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.



نام داستان: چرخ گردون

نویسندگان: غزال گرائیلی، فاطمه صداقت زاده، سایه

مولوی

ژانر: عاشقانه، درام، فانتزی

خلاصه داستان: این روزا بیشتر از همیشه دلم برای اون دوران تنگ میشه. زمانی که اینقدر دغدغه‌هام زیاد نبود و شادی‌هام از ته دل بود، وقتی که دوست داشتن‌ها از ته دل و شادی‌ها عمیق بود...

مقدمه: بعضی از آدم‌ها حتی از کیلومترها دورتر هم بهت حس قشنگی میدن، مثلِ حسی که تو به من میدی. تو همیشه لبخند را به لب من می‌آوری، حتی وقتی فرسنگ‌ها از من دوری. همیشه در قلب و وجود من خواهی ماند.

زمانی که آسمون آبی بود، زمین سبز و رنگین کمون
هفت رنگ...

زمانی که صدای خنده‌ها مون قاطی می‌شد و نگاهم
و به نگاهت گره می‌خورد.

اما افسوس که اون زمان گذشته و نمیتونم برش
گردونم.

آلبومی که توی دستم باز بود رو بستم و یه نفس
عمیق کشیدم و رفتم پشت پنجره اتاقم و ایستادم.
دلم می‌خواست باز هم از پشت این پنجره ببینمش
و مثل همون روزها از دیدنش قلبم به لرزه بیوفته.
اما ...

اما این پنجره حالا خالی تر از همیشه به احساساتم
دهن کجی می کنه.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و چشم از
خیابون برداشتم .

تا چشمم به صفحه گوشی خورد، دیدم که مه
لقاست، با لبخند جواب دادم...

-سلام دختر خوبی؟

مه لقا با صدایی که برخلاف انتظارم گرفته و غمگین
بود جواب داد:

-سلام.

از غم صدایش دلم فرو ریخت.

-چی شده مه‌ل‌قا؟ خوبی؟

مه‌ل‌قا گفت:

- باران رفت.

فهمیدم که منظورش به کیه. سعی کردم بهش
دل‌داری بدم و گفتم:

- خب حالا ناراحت نباش، برمی‌گرده.

مه‌ل‌قا گفت:

- تازه رفته باران تا مستقر بشه و درسش تموم بشه،
کلی طول می‌کشه...

ناخودآگاه آهی کشیدم. مه‌ل‌قای عزیزم با این

روحیه‌ی لطیف مطمئناً طاقت چندین سال دوری از

عشقش رو نداشت. مثل من پوست کلفت نبود که
پس از آن همه اتفاق همچنان سرپا مانده بودم.
-ناراحت نباش، تو که خوب می‌تونی بابات رو راضی
کنی که بذاره بری دیدنش.
می‌تونستم تصور کنم که حالا و از یادآوری علی
لبخند به صورتش نشسته.
-آره راس میگی، ولی می‌ترسم یه موقع یکی از اون
دخترهای بور و بلوند دلش رو ببره.
گفتم:
- بس کن مه‌لقا، خوبه که علی رو می‌شناسی و
می‌دونی همچین آدمی نیست.

با تردید گفت:

- می‌ترسم محیط عوضش کنه.

با جدیت گفتم:

- اگه واقعا بهش اعتماد نداری بنظرم دور شو
خطر بکش مه‌لقا.

با صدایی بلند گفت:

- باران خوبه حداقل تو می‌دونی که چقدر دوشش
دارم...

از این اعتراف پر از حرصش لبخندی به لبم نشست.
خوب می‌دونستم که چقدر علی رو دوست داره و
علی هم اون رو دوست داشت، اما بلند پرواز بود و

به خاطر رسیدن به هدف‌هاش هر کاری می‌کرد و
این من رو می‌ترسوند.

-خیلی خب حالا چرا عصبانی میشی؟

بی‌آنکه از موضع عصبانیتش کوتاه بیاید ادامه داد:

-می‌خوای عصبانی نشم؟ تویی که من رو

می‌شناسی اینجوری میگی وای به روز بقیه!

با کلافگی نچی گفتم. کاش به قول مامان گاهی

می‌تونستم جلوی دهنم رو بگیرم و هر حرفی رو

نزنم.

-باشه بابا ببخشید، اشتباه کردم. خوب شد؟

چیزی نگفت اما من می‌دونستم که مصمم‌تر از این حرفاست. یا بالاخره علی دوباره برمی‌گشت پیشش و یا خودش می‌رفت آلمان پیش علی. بهر حال من از وقتی یادمه اینا باهم بودن و خیلی همو دوست داشتن اما وقتی علی بدون خبر از مه‌لقا لاتاری ثبت نام کرد یه مقدار میونشون شکر آب شد اما بازم با پادرمیونی من درست شد. چون می‌دونستم جفتشون بدون وجود هم نمی‌تونن... تماس رو که قطع کردم خواستم برای سرگرمی هم که شده کمی درس بخونم. می‌دونستم با وضعیت روحی افتضاحی که داشتم چند امتحان قبلی رو افتادم و حداقل باید چند تا درس رو پاس میکردم تا

مشروط نشم. آخه حیقم می‌اومد منی که به‌خاطر قبول شدن توی رشته‌ی موردعلاقه‌ام این‌همه زحمت کشیده بودم این ترم رو هم مثل ترم قبل مشروط بشم.

بعد از اینکه چند دور آب به سر و صورتم زدم، پشت میز نشستم و کتابم رو باز کردم ولی بدون اینکه ذره‌ای از متن روبروم رو بفهمم فقط بهش زل زده بودم. دلم پیش عرشیا بود، همبازی بچگیم. با همدیگه یه مهدکودک می‌رفتیم و خونشون یه کوچه بالاتر از کوچه ما بود. تنها کسی که تا به امروز دوست داشتنش و باور دارم، عرشیا بود. البته قبلا هم خیلی چیزا رو باور داشتم مثل عشق، امید، آرزو اما بعد از

اینکه صمیمی ترین دوستم از اینجا رفت و پدر و
مادرم رو توی اون سفر لعنتی از دست دادم و مجبور
شدم پیش عمو و زن عموم زندگی کنم، تمام باورام
رو از دست دادم...

با صدای زن عمو کتاب رو بروم رو بستم و از پشت
میز بلند شدم. در رو باز کردم و اومدمی گفتم تا زن
عمو دست از فریاد کشیدنِ اسمم برداره و بعد
پله‌های چوبی رو تند و تند پایین اومدم. زن عمو
داخل سالن روی کاناپه نشسته و درحالی که نگاهش
میخ تلویزیون و سریال ترکی درحال پخش بود
ناخن‌های بلند و لاک خورده‌اش رو سوهان
می کشید. جلوتر رفتم و گفتم:

-بله زن عمو؟

زن عمو تابی به سر و گردنش داد و موهای بلوطی
رنگش رو از صورتش کنار زد. با لحنی پر از ناز و ادا
و گفت:

-چه عجب بالاخره اومدی!

طبق معمول سکوت کردم و چیزی نگفتم. ادامه داد:

- برای امشب ماهی رو بزار بیرون و برنج رو درست
کن. الناز عاشقشه.

با صدایی ناراحت گفتم:

- اما زنعمو من دارم درس

که با چشم غره زنعمو حرفمو خوردم و مستقیم رفتم سمت آشپزخونه. اگه بگم زنعمو مثل نامادری سیندرلا و دخترعموم (الناز) هم مثل دخترش بود، دروغ نگفتم. عموم خیلی خوب بود اما متاسفانه همیشه تحت تاثیر حرفای زنش قرار می گرفت. این بین فقط آرون پسرعموم خیلی باهام خوب بود که اونم بابت اینکه از رفتارهای مادرش عذاب میکشید، یه هفته درمیون میومد خونه.

من آرون رو مثل برادر نداشته‌ام دوست داشتم، اما این که عمو و زن عمو انتظار داشتن ما با هم ازدواج کنیم باعث شده بود که از آرون دور بشم و آرون هم به خاطر شرم یا هر چیز دیگه‌ای از من دوری

می کرد. وارد آشپزخانه شدم و از فریزر بسته‌ی ماهی رو بیرون کشیدم. بوی بد ماهی اخم رو به صورتم نشوند و فقط خدا می‌دونست که من چقدر از این غذا متنفر بودم.

ولی خب چاره چیه؟ سریع پنجره‌ی آشپزخانه رو باز کردم تا هوا عوض بشه؛ کاش از همین پنجره یه گربه میومد و این ماهی چندش رو میبرد. زندگی بالا پایین‌های زیادی داره و تا حالا هم خیلی از هنرهاش رو نشونم داده و از من آدم تقریباً صبوری ساخته ولی واقعاً برام جای سواله که اگه من نبودم قرار بود چطوری زندگی کنن؟

واقعا خدا هیچوقت سایه پدر و مادر رو از زندگی
آدما کم نکنه. متوجه شده بودم که قبلاً هم همشون
بخاطر ترس از بابا باهام خوب برخورد می کردن.
الآنم انگار چون بهم اجازه دادن فقط خونشون
بمونم، در حقم لطف کردن و کلی منت سرم
می داشتن. فقط دلم می خواست که بتونم درس
بخونم و یه کارهای بشم و از دستشون خلاص بشم.
ماهی رو ادویه زدم و...
ماهی رو ادویه زدم و گذاشتم تا مزه دار بشه.
از پشت سر زنعمو که هنوز میخ تلویزیون داشت با
ناخن هاش بازی می کرد بی سر و صدا رد شدم و به
اتاقم رفتم.

پشت میز تحریرم نشستم تا کمی درس بخونم که احساس کردم از حیاط صدای ماشین میاد، به ساعت نگاه کردم؛ عمو که الان نمیاد پس احتمالا باز زنعمو آرون رو به زور کشونده اینجا...
با صدای محکم بسته شدن در فهمیدم که خودش. با صدای بلند رو به زنعمو گفت:
- باز چه خبره که منو کشوندی اینجا؟
زنعمو با یه لحن مهربونی گفت:
- خب پسر دلم برات تنگ شده، چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟
آرون بدون توجه به حرفش گفت:

- باران کجاست؟

زنعمو صداشو یکم برد بالا و گفت:

- بعد یه هفته اومدی خونه، تنها سوالت از من اون دختره ی..

یهو آرون بهش گفت:

- راجبش درست حرف بزن مامان. غیر از اینکه که بدون کوچیک‌ترین بی احترامی تمام حرفای تو و بابا رو انجام داده؟ یا همیشه تو هر شرایطی کنار اون الناز نمک شناس بوده؟

از حمایت‌های آرون ته دلم گرم شد. خیلی وقت بود که دلم برای حمایت‌های بابام تنگ بود و حالا با این

حرف آرون دلم غنج رفت. پشت در وایسادم و به
بقیه‌ی حرف‌هاشون گوش کردم.

-خبه حالا چه دفاعی هم می‌کنی ازش، ندیدی
چجوری دست رد به سینه‌مون زد؟

آرون با حرصی که نشون از خشمش می‌داد غرید:

-چه انتظاری داشتی ازش مامان؟ می‌خواستی
به‌خاطر این که چند سالی کنارمون زندگی کرده هر
چی گفتی بگه چشم؟

زنعمو گفت:

- باورم نمیشه اینقدر بی‌غرور شدی!!

ولی آرون بدون اینکه حرفی بزنه، از پله ها داشت میومد بالا و منم سریع در رو بستم و رفتم پشت میز نشستم. تقه‌ای به در زد و با خوش‌رویی گفتم:

– بله؟

آرون در رو باز کرد و لبخند عمیقی بهم زد و منم با شادی از پشت میز بلند شدم و گفتم:

– بالاخره اومدی؟! چقدر دلم برات تنگ شده بود.

آرون چشاشو ریز کرد و با لبخند گفت:

– دروغ گو.

لبخندمو جمع کردم و گفتم:

– خودت می‌دونی که چقدر برام عزیزی.

لبخند تلخی زد و گفت:

- میدونم دختره خوشگل.

بعد رفت رو تختم نشست و گفت:

- همه چیز خوبه؟ ماما سر به سرت نمی‌ذاره که!

به سختی لبخندم رو حفظ کردم و گفتم:

- مگه همسن منه که سر به سرم بذاره.

دستش رو تکیه گاهش کرد و گفت:

- راست میگی مگه بچه‌اس که سر به سرت بذاره؟

اون فقط یکم به صورت هدفمند عذابت میده؛ نه؟

با خنده مصنوعی سمت کتابخونه کوچیکم میرم و
برای عوض کردن بحث کتابی که دفعه قبل برام
آورده بود رو برمی دارم و میگم:

-تمومش کردم، داستان خیلی جالبی داشت ولی هر
چقدر بالا پایش کردم نتونستم چیزی که خواستی
رو پیدا کنم؛ جدیداً سوالای سخت طرح میکنی.
آرون هم خندید و بعدش برای چند دقیقه بهم خیره
شدیم که دستش رو گذاشت رو زانوش و بلند شد.
با تعجب گفتم:

- میخوای بری؟

لبخندی زد و گفت:

- الان برم که زنعموت پدرمو در میاره، بهرحال الناز
خانوم بعد از سه ماه سختی کشیدن و ارواح کلش
درس خوندن داره از شیراز برمیگرده ارواح کلش.
از لحنش خندم گرفت و گفتم:

- با من که حرفی نمی‌زنه ولی مگه درس نمی‌خونه
اونجا؟ پس برای چی رفته دانشگاه؟
پوزخندی زد و گفت:

- یجوری میگی انگار اینارو نمیشناسی باران! کلا
رفته شیراز پی خوشگذرونی و تفریح. تا اونجا که
خبر دارم ترم قبلش مشروط شد و برای شهریه
دانشگاه از من پول خواست.

ابروهام از تعجب بالا پرید اون دختر مثلاً درس خون
هم مشروط شده بود؟ آرون با شیطننت ادامه داد:

-شنیدم تو هم مشروط شدی، آره؟

با وحشت نگاهش کردم و با صدایی آروم اما
مضطرب گفتم:

-وای تو رو خدا به کسی نگی، اگه زن عمو بفهمه
کلم رو میکنه.

آرون لبخند مهربونی زد و درحالی که پنجه میان
موهای قهوه‌ای رنگش می‌کشید گفت:

-نترس، خودت خوب می‌دونی که من رازدار
خوبی‌ام.

و چشمکی که در انتهای حرفش زد مرا به خاطرات
خوبمان برد. همان روزها که او به بهانه‌ی خریدن
کتاب یا گرفتن جزو برای خودش مرا به شهربازی یا
سینما می‌برد.

ابروهام از تعجب بالا پرید اون دختر مثلاً درس خون
هم مشروط شده بود؟ آرون با شیطننت ادامه داد:

-شنیدم تو هم مشروط شدی، آره؟

با وحشت نگاهش کردم و با صدایی آروم اما

مضطرب گفتم:

-وای تو رو خدا به کسی نگي، اگه زن عمو بفهمه

کلم رو میکنه.

آرون لبخند مهربونی زد و درحالی که پنجه میان موهای قهوه‌ای رنگش می‌کشید گفت:

-نترس، خودت خوب می‌دونی که من رازدار خوبی‌ام.

و چشمکی که در انتهای حرفش زد مرا به خاطرات خوبمان برد. همان روزها که او به بهانه‌ی خریدن کتاب یا گرفتن جزو برای خودش مرا به شهربازی یا سینما می‌برد.

با لبخندی از اتاقم بیرون رفت. بارها سعی کرده بود که به صورت غیر مستقیم عشقش رو بهم ابراز کنه اما من مدام بحث رو عوض می‌کردم چون آرون و فقط به چشم برادر می‌دیدم. اونم بعد از یه مدت

دیگه به روی خودش نیورد اما هیچوقت هم رفتارش
رو با من تغییر نداد .

یه دو ساعتی گذشت که با شادی زنعمو از رو تختم
بلند شدم و فهمیدم که عمو رفته دنبال ترمینال و
با الناز برگشتن خونه. رفتم پایین تا بهش خوشآمد
بگم و بغلش کنم اما اون مثل همیشه با بی روحی
فقط دستشو دراز کرد. عمو رو بهش با احمدی
گفت:

- دخترم این چه وضعه سلام علیک گردنه؟

تا رفت چیزی بگه، زنعمو محکم بغلش کرد و رو به
عمو گفت:

- رضا دخترم رو اینقدر اذیت نکن، تازه برگشته
خستست قربونش برم.

بعد صورت الناز رو بوسید و رو به من با لحن جدی
پرسید:

- اتاق الناز آمادست دیگه باران؟

دم عمیقی از هوا می‌گیرم و با لبخندی مصنوعی
میگم:

-درب اتاق الناز قفله و کلیدش هم همیشه همراه
خودشه زنعمو، بهتون گفته بودم.

زنعمو اخم‌هاش رو تو هم کشید و با لحن مخصوص
به خودش گفت؛

-تو کی گفتی؟ الان دختر عزیزم خسته رسیده
چیکار کنه؟

عمو برای جلوگیری از ادامه بحث دست انداخت دور
کمر الناز و همونطور که اون رو به سمت پله ها
هدایت میکرد گفت:

-کسی که تو اتاق نرفته، الناز هم که زمان زیادی از
ما دور نبوده پس اتاقش تمیزه؛ نبود هم اینجا اتاق
خالی داریم.

بعد از رفتن عمو زن عمو چشم غره‌ای به من رفت و
به سمت آشپزخونه به راه افتاد. نفسم رو با کلافگی

فوت کردم. می‌دونستم که حالا و با وجود الناز اوضاع
برام سخت‌تر میشه و باز این رو هم می‌دونستم که
چاره‌ای جز تحمل ندارم .

-باران بیا چایی دم کن.

با صدای زن عموا از فکر بیرون اومدم و با گفتن نچی
که اوج کلافگیم رو می‌رسوند به سمت آشپزخونه
رفتم تا برای دختر عموی عزیزم چای دم کنم.

همونطور که انتظار داشتم بالاخره الناز زمان و مکان
مناسب خودش رو پیدا کرد و طبق برنامه
همیشگی‌اش موقع چای خوردن با ناز و ادا گفت:

-وای مامان نمیدونی چقدر دلم برای همه تنگ شده، دلم می‌خواد ببینمشون؛ دعوتشون میکنی؟

تهش هم برای عمو چشماش رو گربه‌ای کرد و حالا دوباره منم و یه عالمه کار برای مهمونی...

به خدا که اگه ذره‌ای دلتنگ خانواده باشه، همه‌اش به خاطر پسر داییشه، زنعمو هم خوب میدونه و حسابی کمکش میکنه.

زنعمو خندید و گفت:

-قربون دختر بامحبت خودم برم من، چشم پس فردا همه رو دعوت می‌کنم.

آرون سریع گفت:

- مامان دور منو خط بکش، من نیستم.

زنعمو سریع گفت:

- آرون دوباره شروع نکن.

آرون سویچ ماشینو از رو میز عسلی گرفت و عمو
ازش پرسید:

- بعد قرنی اومدی خونه، خانواده دور هم جمع
شدیم الان میخوای بری؟

آرون پوزخندی زد و گفت:

- حوصله‌ی این خانواده‌ای مثلاً خوشحال رو ندارم

تا عمو رفت چیزی بگه، الناز با حرص گفت:

- الان چون من اومدم داره برام ناز می‌کنه.

آرون هم با جدیت گفت:

- باز دهن منو باز نکن الناز

کلافه دستی به چتری‌های روی پیشونیم کشیدم.

حالا و با وجود الناز دیگه آرامش توی این خونه

معنایی نداشت و من داشتم فکر می‌کردم که

چطوری قراره نزدیک به یک ماه این دختر رو تحمل کنم؟

-بس کنین بچه‌ها. من داییتون رو دعوت می‌کنم،

آرون تو هم میای وگرنه دیگه سمت رو هم نمیارم.

-ولی ماما...

زن عمو وسط حرف آرون پرید:

-مامان بی مامان. من دعوتشون می‌کنم تو هم باید بیای.

آرون پوفی کشید و به ناچار سر تگون داد.
می‌دونستم که تحمل اون خانواده و بیشتر از همه
زیبایی که مدام می‌خواست خودش رو یجوری
آویزونِ آرون کنه براش سخت بود. برای من هم
تحمل زانیار با اون نگاه هیزش سخت بود ولی خب
چه میشد کرد وقتی کسی جرات حرف زدن روی
حرف زن عمو رو نداشت؟
داشتم می‌رفتم تو اتاقم که که زنعمو گفت:

- باران سفره رو آماده کردی؟

عمو جای من گفت:

- بچه خسته شده فریبا.

زنعمو یه چشم غره‌ای بهش داد و بلند شد و گفت:

- خودم حاضر میکنم.

الناز هم بلند شد و گفت:

- منم بهت کمک می‌کنم مامان.

زنعمو گفت:

- نه دخترم تو خسته راهی، برو استراحت کن. منو

باران آماده می‌کنیم.

تو دلم گفتم یجوری می‌گه انگار من دانشگاه نمیرم و
خسته نمی‌شم! اما بازم طبق معمول سکوت کردم و
چیزی نگفتم.

مستقیم رفتم تو آشپزخونه که زنعمو آروم بهم
گفت:

– واسه فردا خورشت آلو با قورمه‌سبزی می‌خوام بار
بزارم. می‌خوای امشب درست کن که فردا کارت زیاد
نباشه.

با کمی اعتراض گفتم:

– اما من فردا تا چهار دانشگاهم.

زنعمو گفت:

منم فردا وقت پدیکور و ماساژ دارم. غروب برنج رو
خودم میزارم.

میخواستم بگم زحمت بکشی ولی باز نگفتم. بازم
مجبور بودم کلاس آخرو بیچونم. مشروط شدن ترم
قبلم بخاطر کارای بی وقت زنعمو بود. خدایا یعنی
میشه من یه کاری پیدا کنم و از پس خودم بر پیام و
از این خونه لعنتی که برام مثل عذاب می‌مونه راحت
بشم؟ !

واقعا کاش همراه خانوادم منم می‌مردم و این همه
رنج و عذاب و تحمل نمی‌کردم.

من نمی‌فهمم می‌گه می‌خوام خورش آلو با قورمه
سبزی درست کنم بعد می‌گه می‌خواهی امشب درست
کن که فردا کارت زیاد نباشه!

خب مگه نمی‌گی می‌خوام درست کنم؟
خدا همه رو شفا میده ولی کاش یه وقت وی‌آی‌پی
برای این زن می‌داد.
اصلاً از همین هفته شروع می‌کنم خدا رو چه دیدی
شاید تونستم یه کاری پیدا کنم حتی شده تو خونه،
دیگه تایپ که از دستم برمیاد.

یادمه یکی از دخترای دانشگاه مشغول یه همچین
کاری بود میتونم از اون هم کمک بگیرم.

با بغض سفره رو پهن کردم اما یه لقمه از گلوم
پایین نرفت. آرون یهو ازم پرسید:

- باران چرا نمی خوری؟

سریعا به قاشق ماست گذاشتم تو دهنم و گفتم:

- چرا دارم میخورم دیگه.

الناز پوزخند زد و گفت:

- هنوزم پر ادایی! واسه جلب توجه یه کار دیگه
بکن.

عمو یهو زد رو میز با تحکم رو به الناز گفت:

- غذا تو بخور.

زنعمو یهو با عصبانیت گفت:

- چته رضا؟ چی گفت مگه بچم؟

عمو با حرص زنعمو رو نگاه کرد و چیزی نگفت. الناز خانومم مثلاً ناراحت شد و سریع رفت بالا. منم چون می‌دونستم بعدش زنعمو می‌خواه بهم تیکه بندازه، بشقابمو گذاشتم تو سینک و آروم داشتم میرفتم بالا که صداشونو از پایین شنیدم
عمو با صدای بلندی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت:

- دلیل نمی‌شه اگه این دختر حرفی نمیزنه تو الناز سوارش بشین که. دخترت هم زیادی زبونش بلند شده فریبا.

آرون پشت بند عمو گفت:

- گل گفتی بابا. رسما دارین شکنجش میدین، گناه

داره. بجز ما تو این دنیا دیگه کیو داره؟

از حرفای آرون حتی دلم به حال خودم سوخت.

اشکامو پاک کردم و دویدم و رفتم سمت اتاقم. از

بالا بازم فقط صدای داد و بیداد و کولی بازی های

زنعمو میومد. دیگه از این وضعیت کلافه شده بودم،

فردا هرطوری شد باید یه کار برای خودم دست و پا

می کردم تا دیگه منت اینا روی سرم نباشه.

با خستگی و حرص پشت میز نشستم و کتابم رو باز

کردم تا کمی درس بخونم، اما مگه فکر مشغولم

می گذاشت. فکر پیچوندن دانشگاه و تحمل مهمونی

فردا یک طرف و فکر کاری که می خواستم بکنم هم
از طرف دیگه فکرم رو مشغول کرده بود. دلم
می خواست یه کار خوب پیدا کنم تا دستم تو جیب
خودم باشه و زیر منت عمو و زنش نباشم و از طرفی
هم می دونستم اگه زن عمو بفهمه اجازه ی کار کردن
رو بهم نمیده برای همین هم قصد داشتم پنهونی
دنبال کار بگردم تا شاید بعداً بتونم توی عمل انجام
شده بذارمش و اجازه بده برم سر کار.
تا در اتاقمو باز کردم، الناز پشت سرم وارد شد و
گفت:

- الان داری مظلوم نمایی میکنی؟؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- الناز برو تو اتاقت. الان اصلا حوصلت رو ندارم.

خندید و گفت:

- دل به دل راه داره. ولی حواستو جمع کن که فردا

برای پسرداییم عشوه بیای من می‌دونم و تو.

الان موقعیت خوبی بود، الناز می‌تونست بهم کمک

کنه، سریع گفتم:

- دلت میخواد از دستم خلاص بشی؟

الناز دست به سینه و ایستاد و گفت:

- آره حتی دلم میخواد دفعه بعدی که اومدم اصلا

ریختتو نبینم.

رفتم نزدیکش و کشوندمش تو اتاقم و در رو بستم.
سریع گفتم:

- داری چیکار می کنی ؟
گفتم:

- پس باید بهم کمک کنی.
با تعجب نگام کرد و گفت:
- منظورت چیه؟

رو صندلی نشستم و گفتم:

- اگه یه کار خوب پیدا کنم و عمو اینا نفهمن، تو
اولین فرصت که پولامو جمع کردم از اینجا میرم.
بهت قول میدم.

الناز نگام کرد و وقتی دید مصمم گفت:

- باشه، بهت خبر میدم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- ممنون.

الناز رو از تاق بیرون کردم و این بار با حالی بهتر

پشت میز نشستم.

فردا میتونه روز بهتری باشه، میشه بهش امیدوار

بود.

با سر و صدایی که از طبقه‌ی پایین می‌شنیدم

چشم‌ام رو باز کردم. خمیازه‌ای کشیدم و خواستم به

بدنم کش و قوسی بدم که دردی توی کمر و گردنم

پیچید. دست به گردنم گرفتم و آخی گفتم. کمی که خواب از سرم پرید متوجه شدم که شب قبل درحالی که مشغول درس خواندن بودم پشت میز به خواب رفتم و حالا عجیب هم نبود که اینطوری گردن درد داشته باشم.

با درد از جام بلند میشم و در رو باز میکنم، از بالای پله‌ها نگاهی به پایین میندازم. زنعمو چندنفر رو برای تمیز کردن خونه آورده، خداوشکر.

آروم‌آروم از پله‌ها پایین میرم زنعمو که مشغول امر و نهی به خانم‌هاست تا چشمش به من میخوره بی‌خیال غر زدن سر اونا میشه و سراغ من میاد و دست به کمر پایین پله‌ها می‌ایسته:

-ساعت خواب باران خانوم؟ چه عجب منت گذاشتی
سر ما و بیدار شدی.

با درد از جام بلند میشم و در رو باز میکنم، از بالای
پله‌ها نگاهی به پایین میندازم. زنعمو چندنفر رو
برای تمیز کردن خونه آورده، خداروشکر.

آروم آروم از پله‌ها پایین میرم زنعمو که مشغول امر
و نهی به خانم‌هاست تا چشمش به من میخوره
بی خیال غر زدن سر اونا میشه و سراغ من میاد و
دست به کمر پایین پله‌ها می‌ایسته:

-ساعت خواب باران خانوم؟ چه عجب منت گذاشتی
سر ما و بیدار شدی.

گفتم:

- خورشت ها رو دیشب آماده کردم تو یخچاله. الانم
با اجازتون باید برم دانشگاه دیر میشه.

بعدش از آشپرخونه اومدم بیرون که پشت سرم مدام
می گفت:

- زود برگرد. کلی کار داریم.

در حال و که باز کردم یهو صدای الناز و از پشت
سرم شنیدم که می گفت:

- باران صبر کن منم باهات پیام

تو دلم یه بسم الله ایی گفتم و بعدش فهمیدم لابد
بابت کاریه که بهش سپردم.

سریع از پله ها اومد پایین که زنعمو بهش گفت:

- دخترم کجا میخوای بری؟

صورت زنعمو رو بوسید و گفت:

- مامان باید برم یه دو تا شال برای لباسم بخرم،

بعدازظهر دیگه وقت ندارم.

بعدش با زنعمو خداحافظی کرد و با من اومد بیرون.

داشتم کفشامو می پوشیدم که گفت:

- برات یه کار پیدا کردم.

با شادی گفتم:

- جدی؟

یه ورقه از تو جیب لباسش درآورد و گفت:

- یه خونست سمت زعفرانیه، ساعت ده خانوم فتحی منتظرته.

با تعجب گفتم:

- این دیگه چه کاریه که تو خونست؟! اونم یه خونه سمت بالاشهر!!

پوزخندی زد و گفت:

- ببخشید که دیگه تو شرکت و در حد تو نتونستم برات کار پیدا کنم .

گفتم:

- خب آخه این چه کاریه؟ اینم نپرسیدی؟ اصن کی برات پیدا کرد این کارو؟

از پله ها رفت پایین و گفت:

- به اونش کاری نداشته باش، مهم اینه من وظیفمو انجام دادم، بقیش با توعه.

مردد به کاغذ تو دستم نگاه کردم. یعنی باید برم؟ کارای این دختر قابل اعتماد؟ شاید نباید ازش کمک میگرفتم. تا آخر زمان دانشگاه حواسم به هیچ درسی نبود و همه فکرم دور اون کاغذ و آدرس می گشت.

یهو یه فکری به ذهنم رسید گوشیم رو برداشتم و با آرون تماس گرفتم:

-الو؟ آرون؟

-الو؟ سلام باران خانوم؛ آفتاب از کدوم طرف

دراومده؟

به ساعت مچی ام نگاه میکنم چیز زیادی تا کلاسم
نمونده:

-سلام، آرون من کلاس داره شروع میشه زنگ زدم

مطمئن بشم امشب میای دیگه؟

آرون بعد از مکث کوتاهی گفت:

-چطور؟

همونطور که از کیفم رو برداشتم و به سمت کلاس

راه افتادم گفتم:

-کارت دارم، میای دیگه؟

-وقتی باران خانوم بخواد بله میام.

خوشحال با گفتن "پس میبینمت" ازش خداحافظی کردم و وارد آخرین کلاس امروز شدم. باید امشب درموردش باهاش صحبت می کردم و ازش کمک میگرفتم، اون میتونست خیالم رو راحت کنه که این کار درسته یا نه.

اما بازم دلم طاقت نیورد، حوصله اون جمعو آدمای داخلشو نداشتم. بهر حال ریسکو به جون خریدم و بعد از کلاس عمومیم سوار مترو شدم و رفتم سمت زعفرانیه. می خواستم ببینم الناز چه کاری برام پیدا کرده بود. بعد حدود یک ساعت رسیدم دم در یه قصر. خونشون حداقل پنج برابر خونه عمو اینا بود.

بسم الله ایی گفتم و با ترس زنگ در رو زدم و بدون اینکه کسی جواب بده وارد شدم. یه حیاط بزرگ با کلی درختای کاج و یه استخر وسط حیاط بود. مشخص بود هر کسی که هست خیلی مایه داره. تابى هم گوشه حیاط وصل بود. آروم آروم همون طور که به جزییات نگاه می کردم رفتم بالا که در باز شد و یه زن میانسال که اول از همه لاکای قرمزش نظرمو جلب کرد بهم با جدیت سلام کرد. داشتم کفشامو درمی آوردم که گفت:

- نمی خواد بفرمایید داخل الان خانوم می رسن.

وااا!!! یعنی این صاحب اونجا نبود؟؟ بدون اینکه چیزی بگم رفتم داخل. حقیقتا شبیه هتل پنج

ستاره بود این خونه. هیچ صدایی از داخل نمیومد
جز اینکه بعد از چند دقیقه صدای پاشنه کفش
شنیدم. برگشتم سمت پله و دیدم یه خانوم همسن
و سال زنعمو اما کمی لنگان لنگان داره میاد پایین.
خانومه لبخند عمیقی بهم زد و گفت:
- بفرما دخترم رو بشین.

وایب خوبی ازش گرفتم. تو نگاه اول مهربون بنظر
می رسید. وقتی نشستم بهم گفت:
- دخترم چی میخوری برات بیارم؟

آخرین بار مامانم منو دخترم صدا زده بود. الهی
بمیرم براش. یهو از فکر اومدم بیرون و گفتم:

- چیزی نمیخورم مرسی.

دستاشو زد بهم و گفت:

- پس بریم سر اصل مطلب. برای کار اومدی اینجا درست؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و ادامه داد و گفت:

- ببین اینجا همه چیز برات فراهمه، اگه بتونی ارزش

مراقبت کنی و کاری کنی با دنیا آشتی کنه، همه

کاری برات می‌کنم. برام خیلی ارزشمند.

گنگ نگاهش میکردم. تا قبل حرفاش فکر میکردم

باید کارگری کنم اما این زن راجب چیزه دیگه‌ای

حرف می‌زد. اون خانوم میانسال براش قهوه ایی آورد
و یه لب خورد و گفت:

- یکی از کارمندان بهم گفت که خیلی به این کار
احتیاج داری. حس میکنم تو میتونی باهاش کنار
بیای برخلاف بقیه.

دوباره جرعه‌ای قهوه خورد، این بار من پرسیدم:
- ببخشید ولی چه

یهو وسط حرفم بلند شد و با لبخند بهم گفت:
- بیا با پسرم آشنات کنم.

یا خدا! این چی داشت میگفت؟! یهو با جدیت گفتم:

- ببخشید من اصلا نمی‌فهمم شما راجب چی حرف
میزنین!؟

گفت:

- صبور باش، بیا بالا.

آروم آروم پشت سرش برخلاف عقلم که می‌گفت از
اینجا برو بیرون، رفتم بالا. بالا چهار تا اتاق بود که
در همشون بسته بود. در اتاق روبرو رو باز کرد. اولین
چیزی که دیدم یه پسری بود که پشت به ما روی
ویلچر تو بالکن نشسته بود. اتاقش نامرتب و یسری
از کفشاش رو زمین پخش و پلا بود. دلم یهو کباب
شد. خانومه گفت:

- با هیچکس کنار نمیاد، آخرین پرستارشم دیروز
ازش عاصی شد و گذاشت رفت.

در رو بستم و آروم بهش گفتم:

- ببین، من بابت کار دیگه‌ایی اومده بودم اینجا.
من میخوامم هر چی سریع‌تر پول دربیارم و بعلاوه
اینکه نه پرستارم
یهو دوباره وسط حرفم گفتم:

- میدونم، باران اکبری متولد ۷۹. لیسانس مدیریت
صنایع داری و پدر و مادرت رو تو سن پانزده سالگی
توی تصادف از دست دادی و پیش خانواده عموت
زندگی می‌کنی.

فیوز از کله‌ام پرید! کل شجرناممو درآورده بود. چطور ممکنه؟! با لکنت گفتم:

- شما منو میشناسین؟ الناز بهتون اینارو گفته؟
با تعجب نگام کرد و گفت:

- من الناز نمیشناسم ولی کسی که پیشم بابت کار
بخواد بیاد، قبلش خوب راجبش تحقیق می‌کنم
می‌دونم هم که تو به این کار احتیاج داری.
گفتم:

- آخه من مگه چیزی از پرستاری می‌دونم که از این
آقا

گفت:

- عرشیا.

دوباره تعجب کردم و گفتم:

- چی؟

گفت :

- اسمش عرشیاست.

یهو دلم رفت پیش عرشیا دوست بچگی خودم،
میخواستم مثل فیلم ترکی بگم این همون
عرشیاست که تو دلم یه خفه شویی به خودم گفتم.
بعدشم یادمه تو بچگی چندین بار خونشون رفته
بودم. نه خونشون اینجا بود و نه مادرش این خانومه
بود. دستام رو گرفت و گفت:

- ببین اگه به پسر کمک کنی، هرچی بخوای بهت میدم. دیگه لازم نیست برگردی خونه عموت. میتونی اینجا زندگی کنی. هیچکس هم نمی‌تونه کاری باهات داشته باشه.

حرفاش به دلم نشست ولی آخه مگه من میتونستم؟! مگه به همین راحتی بود؟ دوباره در رو باز کرد و گفت:

- می‌خوای باهاش آشنا شی؟

سریع گفتم:

- اگه اجازه بدین می‌خوام یکم فکر کنم، فردا بهتون جواب میدم.

کارتشو از تو جیبش درآورد و گفت:

- پروانه هستم. اگه جوابت مثبت بود بهم زنگ بزن،
رانندمو بفرستم دنبالت.

سری تگون دادم و باهاش خداحافظی کردم و پله ها
رو دوتا یکی کردم و رفتم بیرون.

درحالی که غرق فکر بودم با اتوبوس خودم رو به
خونه رسوندم. باید با آرون حرف می‌زدم. کاری که
قرار بود انجامش بدم یه کار معمولی نبود و من
نمی‌تونستم بدون فکر قبولش کنم. مراقبت از یه
پسر فلج اصلاً کار راحتی نبود. کلید انداختم و وارد
حیات شدم. یروصدایی که از داخل خونه می‌شنیدم
مطمئنم کرد که مهمون‌ها تشریف آوردن و من

امیدوار بودم زن عمو به خاطر دیر کردنم سرم غر
نزنه چون به هیچ وجه حوصله اون و مهمون هاشون
رو نداشتتم.

سلام علیک سرسری کردم و بدون اینکه زنعمو روم
زوم بشه رفتم بالا و به الناز اشاره کردم تا بیاد تو
اتاقم. مقنعمو درآوردم انداختم رو تخت که الناز اومد
و پرسید:

- چی شد رفتی؟

با عصبانیت بهش گفتم:

- کاری که برام پیدا کردی این بود؟؟ مراقبت از یه

پسر فلج؟ مگه من پرستارم؟

خیلی عادی گفت:

- خب حالا چقدر بهت برمیخوره!! عزیزم وقتی دنبال

پول خوبی باید عواقبشم تحمل کنی.

بازم با عصبانیت گفتم:

- موضوع عواقبش نیست منتها من این کاره نیستم.

الناز اومد نزدیکم و گفت:

- برای خلاص شدن از اینجا مجبوری دخترعمو.

وگرنه تا آخر عمرت باید بیخ خانواده ما باشی.

مطمئن هم باش جای دیگه همچین پولی بهت

نمیدن.

حرفاش منطقی بود. همین که قیافه نحس اینو مادرشو تحمل نمی کردم، می ارزید واقعا. ولی بازم بهش گفتم:

- کی این کارو بهت پیشنهاد داد؟

تا رفت حرفی بزنه، آرون وارد اتاق شد و گفت:

- بچها مامان دهنم رو سرویس کرد، کجایین؟

الناز با حالت طلبکارانه گفت:

- آخه خوبی هم به دخترعموت نیومده.

بعدش هم با عصبانیت رفت بیرون و در رو محکم

بست. آرون با تعجب بهم گفت:

- این چی میگه باران؟

صورتم رو گرفتم بین دستام و تمام ماجرا رو از اول
براش تعریف کردم. آرون با عصبانیت بلند شد و
دستی بین موهایش کشید و گفت:

- باران دیوونه شدی؟ بزار امشب خودم تکلیف الناز
رو روشن میکنم. خیلی پررو شده.

دستش رو کشیدم و سعی کردم مانعش بشم و
گفتم:

- آرون توروخدا همه چیزو خراب نکن. هنوز هیچی
مشخص نیست.

آرون چشاشو ریز کرد و رو بهم گفت:

- باران نکنه که می‌خوای قبول کنی؟

به چشاش نگاش کردم و با بغض گفتم:

- آرون می‌دونی که تو رو خیلی دوست دارم ولی تو این خونه فقط تویی که دلت می‌خواد من اینجا باشم. خودت می‌دونی که چقدر از سرکوفتهای مادرت و خواهرت خسته شدم. بعضی اوقات که خونه‌ایی، داری تیکه هاشونو میبینی اما به احتمال زیاد قبول کنم. از سربار بودن خسته شدم.

آرون کلافه از اینکه حق با منه گفت:

- باران ولی

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- میدونم که درک می کنی و نمی داری بیشتر از این اذیت بشم.

آرون گفت:

- آخه از کجا می دونی اونجا اذیت نمی شی؟ بعدشم بابام قیم توعه. مطمئن باش ولت نمی کنه.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- تا اون موقع یه کاری می کنم ولی مطمئن باش عمو هم از جواب پس دادن به زن و بچش خسته شده. خیالش راحت تره.

آرون با اینکه راضی نبود ولی گفت:

- هر وقت میخوای بری، منم باهات میام. تنهات
نمیدارم.

لبخندی عمیق زدم و بهش نگاه کردم. بعضا شک
می کردم که این پسر رو زنعمو بدنیا آورده باشه بس
که خوب بود و شبیهشون نبود .

اینقدر تو فکر بودم که اصلا به چشم غره های زنعمو
توجهی نمی کردم. النازم که یسرع در حال عشوه
ریختن برای پسردایی بود و بقیه هم مشغول حرف
زدن بودن. فقط من تو اون جمع تنها نشسته بودم و
به اون خونه و پروانه خانوم و اون پسره فکر
می کردم .

اون شب اینقدر این پهلو اون پهلو کردم که بالاخره خوابم برد. ندای ته دلم بهم می گفت هرچند کار سختی بود اما به سختی و عذاب این خونه و خانواده می ارزید. علاوه بر اون ثوابم داشت. پروانه خانوم زن مقتدری بود اما مثل زنعمو بنظر نمی رسید و واقعا حرفاش از ته دل بود.

با اینکه شب دیر خوابیدم اما صبح زود از خواب بیدار شدم و پاورچین پاورچین رفتم سراغ اتاق آرون و دیدم که اونم بیدار شده و داره سوییشرتشو می پوشه، بنابراین رفتم سراغ اتاق خودم و زنگ زدم به شماره ایی که بهم داد، یه بوق نخورده جواب داد، گفتم:

- سلام

گفت:

- سلام دخترم، فکراتو کردی؟

یه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- قبول می‌کنم.

جدیتش باعث نمی‌شد که خوشحالی‌شو راحت بروز
بده اما متوجه بودم که خیلی خوشحال شده و سریع
گفت:

- دم درم.

باورم نمی‌شد. مطمئن بودم از سر صبح اینجا بوده،
ولی آخه این زن کیه؟ چجوری اینقدر اطلاعات از

من و زندگیم داره یا اصلا چجوری آدرس خونه رو پیدا کرد؟! بعید می‌دونم اون الناز گاو بهش چیزی گفته باشه. ولی هر طوری بود باید درمی آوردم که این کار رو از کجا برام پیدا کرده؟ چون جایی که پای الناز و زنعمو درمیون باشه نباید به همین راحتی اعتماد کرد!

یهو در اتاق باز شد و آرون گفت:

- بریم باران؟

کیفمو برداشتم و گفتم:

- دم در وایستاده آرون.

آرون با تعجب نگام کرد و گفت:

- چی؟ آدرس اینجا رو بهش دادی مگه؟

گفتم:

- نه آرون ولی اون خیلی چیزا راجب من می‌دونه.

آرون گفت:

- بریم ببینیم که این آدم کیه؟! میتونم تو رو

دستش بسپارم یا نه.

بعدش باهم رفتیم پایین و دیدم یه ون مشکی بزرگ

سر کوچه پارک کرده. آرون با تردید گفت:

- باران زنه مافیا نباشه؟

خندیدم و گفتم:

- چرت نگو آرون .

تا نزدیکش شدیم، یه مرد هیکلی در رو باز کرد و ما رفتیم داخل. پروانه خانوم روبروم نشسته بود و با دیدن آرون یهو گفت:

- یادم نمیاد منتظر شما بوده باشم! بفرماید پایین لطفا .

قبل اینکه آرون چیزی بگه گفتم:

- آرون مثل برادرم میمونه پروانه خانوم. میخواد از شما مطمئن بشه.

پروانه خانوم پوزخندی زد و گفت:

- جای تو پیش من از پیش خانواده این پسر امن تره ولی حالا که خودت می‌خوای می‌تونه بیاد.

آرون با تندی پرسید:

- الناز شما رو از کجا پیدا کرده خانوم؟

پروانه خانوم با بی پروایی گفت:

- من با خواهر ... کاری ندارم. رضا سوار شو.

یهو آرون با فحشی که شنید میخواست به پروانه خانوم حمله کنه که محافظش محکم بازو شو گرفت تو دستش و آرون از درد باعث شد سرجاش بشینه. پروانه خانوم با انگشت اشاره بهش اشاره کرد و گفت:

- اینجا فقط بخاطر حرف این دختر نشستی. حد خودت رو بدون پسر خوب.

یجورایی ته دلم کیف می‌کردم که اینقدر بهم ارزش میداد. آرون با اینکه خون خونشو می‌خورد سعی کرد آروم بشینه، پروانه خانوم پستی داد و پاشو انداخت رو پاشو گفت:

- گرچه که تو برخلاف خانوادتی واسه همین این حرکت رو به حساب غیرت میدارم.

پروانه خانوم هرکسی که بود، عمو اینارو کامل می‌شناخت یا واقعا هم راجب من خیلی خوب تحقیق کرده بود.

پروانه خانوم نگاهش رو به من دوخت و گفت:

-خب، فکرهاات رو کردی؟

انگشت‌هام رو میون هم قلاب کردم و نگاه مرددی
به آرون که اخم‌های درهمش نشون میداد هنوز هم
عصبانیه انداختم. لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:
-خب راستش من... من باید بدونم که قراره دقیقاً
اینجا چی کار کنم.

همین لحظه رسیدیم دم در خونه و از ون پیاده
شدیم، گفت:

- باید از عرشیا مراقبت کنی و مهم تر از اون کاری
کنی که با دنیا آشتی کنه و برای درمانش اقدام
کنه.

کنار استخر وایستاد و بهم نگاه کرد و گفت:

- هم اینکه از لجبازیاش خسته نشی.

آرون گفت:

- مگه قراره تحمل کنه؟! اگه خسته شد چی؟

پروانه خانوم بهش نگاهی کرد و با یه بشکن از رضا

خواست بیاد پیشش و بعدش گفت:

- بعدش به منو باران مربوطه نه شما پسر خوب.

بعدشم با چشاش از محافظش خواست تا آرون و

بفرسته بیرون. آرون مقاومت می کرد تا که من

گفتم:

- آرون نگران نباش، من چیزیم نمیشه. خواهش میکنم سختش نکن.

خلاصه که به زور آرون و از اونجا بیرون کرد و بعد رو بهم گفت:

- مجبور بودم اینکارو کنم، شاید جلوی عرشیا هم واکنش بدی نشون میداد.

گفتم:

- تا عادت کنه طول می کشه. خواهش می کنم باهاش بد تا نکنین، مثل برادرمه.

پروانه لبخند زد و گفت:

- حتما

یکی از محافظ‌ها در عمارت رو برامون باز کرد و ما وارد عمارت شدیم. از راه سنگ‌فرشی گذشتیم و همون زن که روز قبل در رو برای من باز کرده بود جلوی ورودی انتظارمون رو می‌کشید. جلوتر که رفتیم متوجه رنگ پریده‌ی زن و چشمان وحشت زده‌اش شدم. پروانه خانوم هم انگار متوجه پریشان حالی‌اش شده بود که پرسید:

-چی شده شهربانو؟

زن که پروانه خانم شهربانو صدایش کرده بود با من و من گفت:

-آ... آقا عرشیا...

پروانه خانم اخم درهم کرد.

-عرشیا چی؟

شهربانو خانم با لکنت ادامه داد:

-آ... آقا عرشیا... باز ه... همه‌ی اتاقشون رو بهم ریختن.

پروانه خانم پوفی کشید.

-این که چیز تازه‌ای نیست.

-نه آخه ...

پیش از آن که شهربانو حرفش رو تموم کنه پروانه

خانم وارد عمارت شد و من هم پشت سرش وارد

شدم.

با ورودم به عمارت صدای داد و فریادی رو از طبقه‌ی بالا که اتاق پسر عرشیا نام در آن قرار داشت شنیدم. پروانه خانم با شنیدن صدای داد و فریادها به قدم‌هایش سرعت داد و منی که بلا تکلیف و ترسیده همانجا ایستاده بودم هم به دنبالش روانه شدم. به طبقه‌ی بالا که رسیدیم تمام خدمه وحشت زده و گوش به زنگ دم اتاق عرشیا ایستاده بودند. پروانه خانم خدمه را کنار زد و در درگاهی اتاق ایستاد و با ناباوری نام عرشیا را صدا زد. با دیدن چهره‌ی مبهوتش با کنجکاوی سرک کشیدم و از دیدن وضعیت اتاق برق از سرم پرید .

تمام کف اتاق از کتاب‌های ورق ورق شده و پاره پر شده بود و تمام وسایل شکستنی مثل گلدان، شیشه‌ی عطر و آینه خرد و شکسته شده بودند. از همه بدتر وضعیت خود عرشیا بود که بر روی زمین

نشسته و در دستان زخمی و خونی‌اش چند تکه از آینه را می‌فشرد. پروانه خانم که به خودش آمد شهربانو را با فریاد صدا زد و خودش با احتیاط پا به درون اتاق گذاشت.

پروانه خانوم کنارش نشست و با ناراحتی گفت:

- پسرم چرا اینطوری می‌کنی؟

پسره که پشتش به من بود محکم دستش رو از

دست پروانه خانوم کشید بیرون و گفت:

- ولم کن، من این وضعیت و نمی‌خوام. چرا گذاشتی

زندم کنن؟؟ چرا؟؟؟

نمی‌تونستم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم. بغض
صداش دلم رو لرزوند. رفتم تو اتاق و کنارش نشستم
و گفتم:

- منم وقتی خانوادم رو از دست دادم، دلم
نمی‌خواست زنده باشم.

یهو چرخید سمتم. واسه اولین بار قیافش رو دیدم.
موهای بور با ریش بلند بور و پوستی سفید اما
چشماش. چشماش برام خیلی آشنا بود، همینجور
خیره به قیافش بودم که ازم با صدای آروم پرسید:
- تو هم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- آره منم خانوادم رو از دست دادم.

یکم کمرش رو جابجا کرد و با کنجکاوی ازم پرسید:

- چطوری؟

لبخندی بهش زدم و دستم رو دراز کردم و گفتم:

- اول باهم آشنا بشیم؟

پوزخندی زد و گفت:

- دست بردار بابا فقط چون تو دلت به حالم سوخته.

پریدم وسط حرفش و خیلی عادی گفتم:

- دلم چرا باید برات بسوزه؟ فقط بخاطر اینکه یکم

شلخته‌ایی اعصابم خورد شد.

بعدش شروع به جمع کردن وسایلش کردم. متوجه بودم که هم پروانه و هم عرشیا با تعجب نگام می‌کنن. سعیم بر این بود که نزارم حس کنه که دلم براش سوخته. یهو نگاهش کردم و گفتم:

- خب کمک کن دیگه.

اینقدر متعجب نگام میکرد که خندم گرفت. فکر کنم که من اولین کسی بودم معلولیتش رو به روش نیوردم و باهاش مثل آدمای عادی برخورد کردم. زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

- ببین عرشیا از این به بعد اگه بریز و بیاش کنی، مجبوری خودت همه وسایلات رو جمع کنی. بهت کمک نمی‌کنما.

خندید ولی چیزی نگفت. پروانه خانوم بهم چشمتکی زد و زیر لب گفت که برم بیرون.

وقتی رفتم بیرون، مجال نداد و محکم بغلم کرد و گفت:

- تورو خدا برامون فرستاده.

خندیدم و گفتم:

- خوشحالم که تونستم کمک کنم.

گفت:

- کمک چیه! معجزه کردی. اولین بار بود که عرشیا

نسبت به یه نفر گارد نگرفت و خواست باهاش آشنا

بشه، بقیه آدما رو ندیده رد می کرد.

گفتم:

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم که.

اومد نزدیکم و گفت:

- باران حالا که عرشیا هم باهات ارتباط برقرار کرده،

ازت می‌خوام که برای همیشه اینجا بمونی.

گفتم:

- ولی عموم.

پرید وسط حرفم و گفت:

- اونا هیچ کاری نمی‌تونن بکنن، من اجازه نمی‌دم.

با تردید گفتم:

- قیم من عمومه.

گفت:

- تو هیجده سالت گذشته بعدشم اگه من شکایت کنم و تو هم آزار و اذیت زنعموت رو بگی، عمرا دادگاه حق رو به اونا بده. من و کیلم یه آدم گردن کلفتیه که عموت دهن وا نکرده، میبلعتش. از حرفش خندم گرفت، ادامه داد:

- اینجا راحتی، عین خونه خودت بدون. میتونی دوستات رو دعوت کنی، کلاسایی که دوست داری بری حتی یه کارگر مخصوص به خودت رو داری و لازم نیست مدام تو آشپزخونه باشی .

پیشنهادش خیلی وسوسه کرد، راستش خدا یه فرصت به این خوبی پیش روم گذاشته بود و لازم نبود که با پا پشش بزنم و دوباره برگردم به اون خونه‌ی عذاب. فقط دلم برای آرون تنگ می‌شد همین.

پروانه خانوم ازم پرسید:

- خب نظرت چیه؟

گفتم:

- قبوله فقط قبلش من برم خونه وسایلم رو بیارم و

دستم رو گرفت و برد تو اتاق بغل عرشیا و گفت:

- اینجا اتاق توعه. لباس و هرچیزی که لازم داشته باشی اینجا آمادست. از امروز هم دستمزد کارت رو میگیری، نگران نباش.

به اتاق نگاه کردم، اندازه نصف هال خونه زنعمو اینا بود، تو اتاق حمام شخصی داشت و به تخت بنفش وسط بود و دیوارهای اتاق هم با کاغذ دیواری های سه بعدی بنفش کار شده بود. رو میز آرایش کلی کرم و لوازمات پوستی و عطرهاي مختلف بود. با تعجب گفتم:

- کل این اتاق ماله منه؟

پروانه خانوم اینقدر خوشحال بود که با اون همه جدیتش یهو لپم رو کشید و گفت:

- آره عزیزم، چیزی خواستی به من یا شهربانو بگو
حتما.

بعد از رفتن پروانه خانم چرخى توى اتاق زدم.
خوشحال بودم و از اتاق جدیدم ذوق داشتم ولی
همچنان آینده‌ی نامعلومم و رفتارهای عرشیا من رو
می‌ترسوند. سعی کردم ترسم رو کنار بذارم و به خدا
توکل کنم. نمی‌دونستم زندگیم با وجود اون پسر
لجواز و ناامید چطوری قراره بگذره اما مطمئن بودم
که هیچ چیز سخت‌تر از زندگی توی خونه‌ی عمو
نبود.

بعد از رفتن پروانه خانم چرخى توى اتاق زدم.
خوشحال بودم و از اتاق جدیدم ذوق داشتم ولی

همچنان آینده‌ی نامعلومم و رفتارهای عرشیا من رو می‌ترسوند. سعی کردم ترسم رو کنار بذارم و به خدا توکل کنم. نمی‌دونستم زندگیم با وجود اون پسر لجباز و ناامید چطوری قراره بگذره اما مطمئن بودم که هیچ چیز سخت‌تر از زندگی توی خونه‌ی عمو نبود

به سمت کمد رفتم. بازش که کردم از خوشی جیغ کشیدم. یک عالمه لباس! از ذوق نمی‌دونستم کدوم رو بردارم. یکی یکی بر می‌داشتم و جلوی خودم می‌گرفتم. لباس مجلسی، لباس توی خونه، مانتو و شلوار و ...

-خدای من !

در کمد رو بستم و به سمت آینه دراول رفتم. چهارتا
کشو داشت. با یک هیجانی بازش کردم. کشو اول
سشوار و اتومو و بابلیس بود. کشو دوم پر از انواع
کش مو و گیره مو و پاپیون و تل بود. کشو سوم رو
که باز کردم دهنم هم باهاش باز موند. اول نفهمیدم
اون چیزهای رنگی رنگی که به صورت لوله ای تا
خورده بود چیه اما یکم بعد متوجه شدم یک عالمه
لباس زیر و لباس خوابه .

-چه قشنگه !

و کشو آخر رو باز کردم. یک چادر نماز، چادر
مشکی، جانماز و مهر و تسبیح قشنگ بنفش رنگ .

مطمئن بودم که اینجا لحظات خوبی رو سپری
می کردم. البته باید می دیدم دنیا چی برام رقم
می زد!

بعد از یکساعت گشتن تو اتاق رفتم سراغ اتاق
عرشیا. روی بالکن نشسته بود و تو گوشش
هندزفری بود و چشمش بسته بود. واقعا دلم
نمی خواست به خودم دروغ بگم اما ته چهرش شبیه
عرشیا، دوست دوران بچگیم بود. حتی مدل حرف
زدنش مثل اون بود اما نمی خواستم باور کنم که این
همون عرشیا باشه. دیدن رفیق دوست داشتنی
بچگیم روی صندلی چرخدار آخرین چیزی بود که
تو این دنیا دلم میخواست ببینم .

رفتم کنارش نشستم و هندزفری رو آروم از گوشش
درآوردم که چشاش رو باز کرد. گفتم:

- چی گوش میدی؟

خیلی عادی گفت:

- سراب داریوش.

با تعجب گفتم:

- اووو باریکلا! سلیقت هم که خوبه.

با پوزخندی گفت:

- هم سلیقم خوبه و هم نوازندگیم

با ذوق گفتم:

- نگو که ساز میزنی!

با تعجب به چهره ذوق زدم گفت:

- چرا ساز میزنم، گیتار.

با خوشحالی کنارش نشستم و گفتم:

- میشه برام گیتار بزنی، من عاشق موسیقی و

اجراهای زنده‌ام. تا حالا هم نتونستم کنسرت یا

اجراهای لایو رو ببینم.

اینبار عرشیا با تعجب گفت:

- جدی؟

یهو حس کردم زیادی ابراز احساسات کردم، بلند
شدم و سرم رو با ناراحتی تگون دادم و چیزی
نگفتم. دکمه صندلیشو زد و با لبخند گفت:
- دنبالم بیا.

به همراهش از اتاق خارج شدم و توی همون راهرو
به سمت آخرین اتاق رفتیم. عرشیا در را باز کرد و
وارد شد و من هم پشت سرش وارد شدم. لحظه‌ای
از دیدن اتاق جا خورده و شگفت زده دم در خشکم
زد. یه اتاق که پر بود از انواع سازها از پیانو گرفته تا
ویولن، تار و گیتار.

-وای چقدر ساز!

عرشیا نیشخندی به چهرهی مبهوتم زد و از گوشهی دیوار گیتارش رو برداشت و اون رو روی پاهاش گذاشت و مشغول کوک کردنش شد.

با ذوق به دستاش نگاه کردم، بعد کوک کردن برام آهنگ بمونی برام آصف آریا رو زد و اینقدر محو صداش بودم که اشکم درومده بود. اومد نزدیکم و گفت:

- چرا داری گریه می کنی؟

گفتم:

- آخه اولین بارم بود به اجرای زنده می دیدم .

با لبخند گفت:

- میخوای بهت یاد بدم؟

مثل بچه‌ها پریدم بالا و گفتم:

- میشه؟؟

خندید و گفت:

- معلومه که میشه راستی اسمت چیه؟

با لبخند گفتم:

- باران.

با تعجب پرسید:

- باران!

گفتم:

- آره چیشد؟

یهو گفت:

- هیچی همینجوری. پس از این به بعد یه زمانی
میزاریم برای آموزش تو.

گفتم:

- خیلیم خوبه.

بعد رفتم تا پشت دسته ویلچرشو بگیرم تا بریم
سمت حیاط یهو با عصبانیت نگام کرد و گفت:

- چیکار میکنی؟؟

گفتم:

- هیچی خواستم بریم تو حیاط

وسط حرفم پرید و گفت:

- خودم میام.

بازم بهش برخورد. ترجیح دادم چیزی نگم و کنارش
راه رفتم و باهم رفتیم سمت حیاط.

عرشیا خیلی حساس بود و این رو نباید فراموش
میکردم. حیاط خیلی زیبایی داشتن، آدم روحش
تازه می‌شد، یعنی برای من که اینطور بود ولی انگار
برای عرشیا فرق خاصی نداشت. همیشه دوست
داشتم همچین حیاطی درست کنم اما زنعمو
می‌گفت از گل خوشش نمیاد و کلی حشره میاره.

کنار حیاط یه تاب خیلی خوشگل داشت. ذوق زده به سمتش رفتم و روش نشستم، عالی بود. با ذوق به عرشیا اشاره کردم که بیاد، اونم بی‌میل و آروم‌آروم به سمتم اومد؛ وقتی نزدیکم شد بهش گفتم:

-حالا که انقدر خوب ساز میزنی نمی‌خوای جنتلمن بودن رو کامل کنی؟

همونطور که یه ابروش رو بالا انداخته بود گفت:

-چجوری؟

هیجان زده به پشت سرم اشاره کردم و همونطور که سعی می‌کردم به وجد بیارمش گفتم:

-خب معلومه دیگه، هَلُم بده بینم پسر خوب.

جالب اینجا بود این پسری که بقول پروانه خانوم خیلی لجباز بود ولی به حرف من گوش می داد اما بعد از اینکه اسمم رو پرسید خیلی رفت تو فکر. نمی دونم شایدم از نظر من اینطور بود. همینجور که آروم تابم می داد گفتم:

- محکم تر تابم بده.

دیدم جوابی نداد. برگشتم نگاش کردم که دیدم تو فکره، دوباره با صدای بلند گفتم:

- عرشیا با توام.

یهو به خودش اومد و گفت:

- چی شده؟

خندیدم و گفتم:

- حواست کجاست؟ میگم محکم تر تابم بده.

خندید و گفت:

- باشه، خودت خواستی!

یهو طوری محکم هلم داد که جیغم رفت تا هوا ولی

خیلی بهم خوش گذشت. روحیه ام تازه شد، تازه

داشتم می فهمیدم که زندگی چیه.

دو هفته بعد

همه چیز خیلی عالی پیش می رفت. هم من به

عرشیا عادت کرده بودم و هم اون به من. بدجور

وابسته اش شده بودم و با اینکه از الناز خوشم

نمیومد ولی تو دلم خدارو شکر می کردم که این کار
رو برام پیدا کرده بود. البته بنظر من که فکر می کرد
شاید من بدم بیاد و یا حوصلم سر بره از اینکه بخوام
از به پسر فلج نگهداری کنم و شاید خواست منو از
نظر خودش خورد کنه اینکار رو پیدا کرد اما من
باعث افتخارم بود از اینکه کنار عرشیا بودم و بز
جالب تر اینکه هر روز بیشتر از روز قبل تو دلم جا
باز می کرد.

تو این مدت آرون اصلا بیخیالم نشد و مدام دم در
خونه بود و چندبار با عمو اومده بود و عمو ازم
خواست تا برگردم و من قبول نکردم. نداشتم اصلا
پروانه خانوم وارد ماجرا بشه و عرشیا چیزی بفهمه

اما عمو ازم خواست تا وقتی که عرشیا حالش خوب شد و دیگه احتیاجی به من نداشت من برگردم اونجا. ولی من فقط سکوت کردم و هیچ چیزی نگفتم چون قصدم این بود با پولی که میگیرم یه خونه کوچیک برای خودم بگیرم و تنها زندگی کنم. از برگشتن به اون خونه جهنمی برام بهتر بود گرچه پروانه خانوم بهم گفت تا زمانی که بخوام میتونم اینجا بمونم وای خب درست نبود. مزیت دیگه خورشون این بود که مهلقا مدام میومد و بهم سر میزد حتی با عرشیا هم کلی رفیق شده بود و روزامون تقریبا کنار هم میگذشت.

فقط یه چیزی برای من سوال بود، این مدت از فیزیوتراپی که برای کار عرشیا میومد خونه متوجه شده بودم این پسر از بچگی این اتفاق براش نیفتاده و طی یه حادثه‌ایی فلج شده. همش دلم می‌خواست ازش بپرسم اما متوجه بودم که این قضیه شاید ناراحتیش کنه، از یه طرفم می‌خواستم از پروانه خانوم بپرسم ، می‌ترسیدم با خودش بگه چقدر دختره فضوله. خلاصه اینکه این مدت تو خلسه بودم و از همه عجیب تر اینکه عرشیا هیچوقت پروانه خانوم رو مامان صدا نمی‌زد و هیچ عکسی از پدر عرشیا یا شوهر پروانه خانوم تو خونه نبود. دلم می‌خواست راز و رمز های این خونه رو کشف کنم.

یه روز پنج شنبه طبق معمول بعد از دانشگاه منو مه‌ل‌قا اومدیم خونه ما..

پروانه خانوم نبود و عرشیا هم خواب بود. مه‌ل‌قا از خستگی کف اتاق غش کرده بود و منم رفتم تا یه چیزی بیارم بخوریم. با سینی خوراکی داشتم سمت اتاق میرفتم که صدای زنگ تلفن سالن رو شنیدم. کمی اطرافم رو نگاه کردم، انگار امروز کسی نبود. سمت تلفن رفتم و جواب دادم، صدای فین فین و گریه میومد:

-الو؟

زنی با صدای بغض آلود و لرزون جواب داد:

-الو؟ پروانه خانوم خداروشکر جواب دادید.

دستپاچه گفتم:

-من پروانه خانوم نیستم، ایشون الان منزل نیستن.

زن گریه‌اش بیشتر شد و حق‌حق کنان گفت:

-دخترم، توروخدا تو با پروانه خانوم حرف بزن.

راضی‌شون کن. آخه تو کما موندن این زن و مرد چه

فایده‌ای داره. میدونی اگه راضی بشن اعضای

بدنشون اهدا بشه چند نفر زنده میمونن؟ وقتی این

همه سال از کما در نیومدن یعنی نمیان دیگه؛ پسر

داره از دستم میره. پسر منم جای پسر همین زن و

مرد، نذارید جوونم از دستم بره.

متعجب به ناله‌های زن گوش میدادم. داشت چی میگفت؟ کی تو کماست؟

لرز عجیبی به تنم نشسته بود، حالم اصلا خوب نبود. وسط صدای گریه‌های اون زن صدای در شنیدم. توانایی قطع کردن تلفن رو نداشتم. همونجا خشکم زده بود. یهو پروانه خانوم با لباس بیرون تو چهارچوب در ظاهر شد، تا من رو دید زد تو صورتش و دوید سمتم:

-خاک بر سرم تو چرا اینطوری شدی دختر!
کاری جز نگاه از دستم بر نمیومد. پروانه خانوم اومد
تلفن رو از دستم گرفت و گذاشت سرجاش، من رو
سمت صندلی برد و گفت:

-اینجا بشین تا برات آب قند بیارم.

چند دقیقه بعد با لیوانی آب قند کنارم بود. کمی از محتویات لیوان رو خوردم و گفتم:

-خانومی زنگ زد که با شما کار داشت. پروانه خانوم کسی از اعضای خانواده تون تو کماست؟ صدای گریه های اون زن هنوز تو گوشمه، اون از شما کمک می خواست.

پروانه خانوم کلافه از جاش بلند شد و گفت:

-پس دوباره زنگ زد!

با کمی من من کردن گفتم:

-میگم پروانه خانوم؛ ببخشید ولی اگه میتونید
کمکش کنید. می گفت پسرش جوونه.

پروانه خانوم نفس عمیقی کشید و گفت:

-میدونی کی کماست؟ اونا پدر و مادر عرشیا
هستن. والا منم میفهمم کار درست اینه که بگذرم
ولی عرشیا رو چیکار کنم؟ همه امیدش اینه که اونا
برگردن .

با تعجب پرسیدم:

- من فکر می کردم پدر و مادرش فوت شدن!
پروانه خانوم اشک چشماشو پاک کرد و سعی کرد
بازم عادی باشه و گفت:

- الانشم با یه مرده فرقی ندارن با زور دستگاه زندان
ولی دیگه منم امیدی ندارم که بهوش بیان.
دیدم فرصت مناسبیه که بالاخره این قضیه رو
بفهمم، پرسیدم:

- چند وقته تو کمان؟ اصلا چجوری این اتفاق
براشون افتاد؟ بعدشم مگه... مگه شما مادر عرشیا
نیستین؟

پروانه خانوم لبخند تلخی زد و گفت:
- نه من خالشم. پدر و مادرش الان ده ساله که تو
کمان، من همون یک سال اول که دکترا نا امید

شدن گفتم که اعضای بدنشون اهدا بشه اما عرشیا به شدت مخالف بود، حتی همین الانشم مخالفه .

تعجبم بیشتر شد، دوباره پرسیدم:

- چجوری این اتفاق براشون افتاد؟

گفت:

- سال هشتاد پدر عرشیا تو عسلویه که کار می کرد ترفیع گرفته بود و قرار شد که زن و بچشو با خودش ببره اونجا پیش خودش. عرشیا هم کلا از بچگی عاشقانه پدر و مادرش و دوست داشت و اونا رو می پرستید و خوشحال از اینکه قراره بالاخره هر سه

تاشون کنار هم زندگی کنن، با ذوق زیاد راهیه این سفر کذایی شد اما هیچوقت به مقصد نرسیدند...

دوباره اشکاش رو پاک کرد و سعی کرد صداشو صاف کنه و گفت:

- تو همون اولین خروجی تهران با یه ماشین دیگه که اونا هم زن و مرد بودن تصادف وحشتناکی می‌کنن. عرشیا از ماشین پرت میشه و نخاعش آسیب می‌بینه و تا اونجایی که من خبر داشتم سرنشین‌های اون ماشین هم درجا فوت شدن. من هم به سختی تونستیم خواهر و دامادم رو به بیمارستان برسونم ولی فایده‌ایی نداشت. فقط

تونستم امانتی خواهرم رو نجات بدم که اونم باز
پاهش رو از دست داد.

دنیا دور سرم می چرخید، حرفای پروانه خانوم خیلی
ذهنم رو مشغول کرده بود. پدر و مادر عرشیا مثل
پدر و مادر من تو همین خروجی و همون سال فوت
شده بود، خدا خدا می کردم که این اتفاقات تو ذهنم
بههم ربط نداشته باشه و واقعیت نباشن.

اما چطور ممکن ربطی نداشته باشه؟ نه نباید به این
چیزها فکر کنم .

-شما می خوان عرشیا رو راضی کنید که پدر و

مادرش رو ...

نتونستم ادامه بدم .

-زندگی برای اون‌ها دیگه ادامه نداره اما با
اینکارشون خیلی‌ها رو می‌تونند نجات بدن. ما همون
چند سال پیش، قبل از اینکه عرشیا به سن قانونی
برسه و حقی داشته باشه باید اینکار رو انجام
می‌دادیم اما دلمون براس این بچه سوخت گفتیم
چند سال دیگه خودش قبول میکنه که این بهترین
کارِ .

-دلم براش می‌سوزه. زندگی سختی داشته .

پروانه خانوم متاثر سر تکون داد و گفت:

-میدونی از طرفی هم می‌گه تنها امید زنده بودنش
اونا هستن. می‌ترسم اگه این کار رو بکنیم بلایی سر
خودش بیاره.

چند دقیقه ای بینمون سکوت برقرار بود که ناگهان
پروانه خانوم برگشت سمتم و گفت:

-ببینم دختر، تو میتونی راضیش کنی؟
متحیر نگاهش کردم، به خودم اشاره کردم و گفتم:
-من؟!!

پروانه خانوم گفت:

- آره تو بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی، روی
عرشیا تاثیر داری؛ به حرفت گوش میده.

چیزی نگفتم اما نتونستم هم ساکت بمونم، وقتی بلند شدم پرسیدم:

- پروانه خانوم از اون خانواده خبری دارین؟

پروانه خانوم با تعجب گفت:

- کدوم خانواده؟!

گفتم:

- همونی که پدر و مادر عرشیا باهاشون تصادف کردن.

دوباره قیافش عادی شد و گفت:

- نه گفتم که؛ فقط در همین حد می‌دونم که اونام

درجا تموم کردن. چطور مگه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آخه... آخه پدر و مادر منم همون سال و تو همون

خروجی تصادف کردن و فوت شدن.

بعد گفتن این جملم جفتمون بدون هیچ حرفی تا

دو دقیقه بهم زل زدیم.

بعدش من سکوت رو شکوندم و گفتم:

- من عکسشونو دارم.

پروانه خانوم با تته پته گفت:

- ولی من ... من اونا رو هیچوقت ندیدم اما این حرف

تو خیلی ذهنم رو مشغول کرد. یادت میاد پدر و

مادرت رو کدوم بیمارستان بردن؟

سریع گفتم:

- آره، بیمارستان شفا.

بعد از این حرفم پروانه خانوم بدون هیچ حرفی
کیفش رو گرفت و از خونه رفت بیرون. خدایا یعنی
ممکنه؟ ممکنه این اتفاق واقعی باشه؟! رفتم به
عرشیا سر زدم. هنوز خواب بود، بعدش رفتم تو اتاقم
که تا در رو باز کردم، مه لقا یه کش و قوسی به
بدنش داد و گفت:

- باران چرا بیدارم نکردی؟

من بدون توجه به حرفش فقط رو تختم نشستم و
به پنجره خیره شدم. مه لقا دوباره پرسید:

- الووو، خانوم با توام!

همونحور متعجب گفتم:

-مهلقا من فکر میکنم مامان بابای من با پدر و مادر
عرشیا باهم تصادف کردن.

مهلقا یهو از رو تخت پرید و گفت:

- دیوونه شدی باران؟ چی داری میگی؟

بعدش تمام حرفای پروانه خانوم رو براش تعریف
کردم. حالا مهلقا هم مثل من متعجب کنار تختم
نشست و گفت:

- من از همون اول شک داشتم که این همون رفیق
بچگیت باشه حالا الان باید این معما رو حل کنیم

که اگه این اتفاق درست باشه چطور باید به عرشیا
بگی! بهر حال اون به خانوادش وابسته بود.

نگاش کردم و با ناراحتی گفتم:

- امیدوارم عرشیای من نباشه، حداقل خدا اینکارو
باهام نکنه.

مدتی رو مه‌لقا کنارم موند و دلداریم داد و غروب ازمون
خداحافظی کرد و رفت.

منم به کمک عرشیا وسایل اتاق رو جمع کردم و بعد
از شام به اتاق خودم رفتم.

مسئولیتی که پروانه خانوم داده بود بهم خیلی
سخت بود.

اون شب تا دیر وقت تو رختخواب به این فکر میکردم که حالا چجوری با عرشیا صحبت کنم؟ در نهایت با سردرد از جام بلند شدم و برای آزاد شدن از سردردی که به سراغم اومده پنجره اتاق رو باز کردم، صندلی‌ای کنارش گذاشتم و سراغ کتابخونه کوچیکم رفتم.

خوندن یه کتاب کنار پنجره تو این هوا میتونست حالم رو بهتر کنه.

چندتایی از کتاب‌هام رو با خودم آورده بودم. اول میخواستم از کتاب‌هایی که اونجا بود بخونم ولی بعد پشیمون شدم. دلم هوای کتاب‌های خودم رو داشت.

بین کتاب‌ها چشمم به کتاب‌هایی افتاد که آرون بهم داده بود. روزی که منو آورد اینجا به کتاب جدید بهم داد که هنوز تمومش نکردم. کتاب رو برداشتم و کنار پنجره نشستم و مشغول خوندن شدم.

داستان جالبی داشت، کتاب رو ورق زدم صفحه بعد زیر دو تا جمله خط کشیده شده بود. آرون همیشه تو کتاب‌هایی که بهم می‌داد چندتا جمله رو خط می‌کشید و با این جمله‌ها می‌خواست حرفش رو غیرمستقیم بهم بزنه.

دفتری که همیشه جملات رو توش می‌نوشتم
برداشتم. همینطور که داشتم جمله جدید رو
یادداشت میکردم ناگهان فکری به ذهنم رسید.
منم میتونم همین کار رو انجام بدم! من میتونم به
روش آرون این مسئله رو آروم آروم به عرشیا بگم...
چون به صورت مستقیم گفتن اینکه اجازه بده
دستگاه‌ها رو از پدر و مادرت بردارن برام واقعا
سخت بود، منم اگه جاش بودم نمی‌تونستم، دلم
می‌خواست حتی شده تا صد سال زیر دستگاه بمونن
ولی من بدونم که هستن و می‌تونم برم نگاشون
کنم، صفحه چهارده کتاب رو باز کردم و روی این
جملات شبرنگ کشیدم:

پس از پرواز رهایی قلب رنجورم را به قاب سرد سینه ای
هدیه می بخشم تا هم نوای جسم دیگری سرود مهر را از نو
بخواند و در عمق زلال هر آیه فریاد زند. هنوز هم
...دوستت دارم، گرچه دیگر نیستم. این قلب خسته، در
نبود من... وارث ترانه ی، دوستت دارم خواهد ماند و تا
همیشه این فریاد را بر لب می نشاند، گرچه بسی شکسته
است.

بغض گلوم رو فشرد. تازه این کافی نیست اگه واقعا
این پسری که این مدت واقعا بهش وابسته شدم
رفیق بچگی ام باشه چی؟ نه اینکه چون فلج شده
ناراحت باشم، از اینکه یجورایی تصادف با خانواده
من سبب این اتفاق برای پدر و مادرش شد. عرشیا
واقعا همیشه خوب بود اما تقریبا کینه ای بود و تا

اینجا که ازش فهمیدم یسری از رفتارها و حرکات از
ذهنش زود پاک نمی‌شد.

تو همین فکرت بودم که یهو در اتاقم باز شد و
عرشیا بلند گفت:

– خوابیدی دختر خوشگل؟

لبخندی به چشمای قشنگش زدم، همیشه
همینجوری صدام می‌زد. گاهی اوقات اونم برام کتاب
می‌خوند، آهنگ می‌خوند و بعدش اگه می‌خوابیدم و
پتو رو خودم نمی‌کشیدم، روم پتو می‌کشید. حتی
بعضا خودم رو الکی به خواب می‌زدم که کنارم
بشینه و چند دقیقه زل بزنه بهم...

عرشیا بشکن زد و با خنده گفت:

- به چی زل زدی؟ برانداز کردنم تموم نشد؟

با حرفش منم بلند بلند خندیدم، این آدم حتی اگه رفیق بچگی ام هم نبود، من بازم دوشش داشتم و دلم نمی خواست از دستش بدم. عرشیا صندلی رو حرکت داد و اومد داخل اتاق و خواست کتاب رو از زیر دستم بگیره که سریع بستمش، جا خورد و یهو گفت:

- چیکار می کنی؟ بزار ببینم چی می خونی؟!

خیلی عادی گفتم:

- ولش کن مهم نیست. پروانه خانوم اومده؟

به ساعتش نگاه کرد و اونم با تعجب گفت:

– نه اتفاقا این اولین باره که تا این موقع هنوز بیرونه،

به تو نگفته داستان چیه؟!!

با صدایی آروم گفتم:

– نمیدونم، نگرانم میکنه.

کتاب رو بغل کردم و به سمت کتابخونه رفتم، بین

کتابها پنهانش کردم و یه کتاب دیگه برداشتم؛

الان بهترین فرصت بود.

به سمت تخت رفتم، نشستم و گفتم:

– بیا یه قرار قشنگ بذاریم.

عرشیا مشتاق گفت:

-چه قراری؟

نگاهم رو به کتاب تو دستم دادم و گفتم:

-من به کتاب خوندن خیلی علاقه دارم، تو هم صدای خیلی خوبی داری.

به نگاهم رو به چشم‌های عرشیا دادم، کتاب رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-از این به بعد قبل از خواب من یه کتاب انتخاب میکنم، میریم تو آلاچیق حیاط، با دو تا لیوان چای و تو برام کتاب میخونی. آخرش هم در موردش صحبت میکنیم و رفتار شخصیت‌های داستان و

منظور نویسندۀ رو تحلیل می‌کنیم و نظریه میدیم؛
قبول؟

عرشیا با لبخند نصفه نیمه ای کتاب رو از دستم
گرفت و گفت:

-بگم نه که قهر میکنی، قبول؛ فقط...

دست به سینه شدم و اخم‌های درهم گفتم:

-فقط چی؟

عرشیا هم تخس گفت:

-چرا فقط تو کتاب انتخاب کنی؟ خب بعضی شب‌ها

هم من کتاب انتخاب کنم تو بخون.

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-باشه، یه شب هایی هم مال تو.

با ویلچر رفت سمت کتابخونه و بنظرم از قصد همون کتابی که اون زیر گذاشتم رو انتخاب کرد، زرنگ تر از این حرفت بود که نفهمه دارم یه چیزو پنهان می کنم. کتاب رو برداشت و ورق زد و رسید به همون صفحه که هایلایتش کردم، آب دهنم رو با ترس قورت دادم، برگشت سمتم و گفت:

- این جمله در مورد اهدای عضو، درسته؟

سعی کردم عادی باشم و گفتم:

- آره.

کتاب رو بست و با تعجب به اسم کتاب نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

- وجود من برای تو، تابحال نخونده بودنش.

خب خداروشکر، بنظر نمیاد که توجهش جلب شده باشه، دوباره کتاب رو گذاشت رو میز و اومد نزدیکم و گفت:

- حالا چرا اینقدر ترسیدی؟

خنده عصبی کردم و گفتم:

- برو بابا، از چی بترسم؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

- بروووو بچه، من تو رو میشناسم.

خندیدم که یهو ببینیم رو گذاشت بین دستاش و
قربون صدقه رفت. ماتم برد، این حرکت، برام آشنا
بود.

تو مهدکودک وقتی با عرشیا قهر می کردم و
می خواست که باهام بازی کنه، ببینیم رو می کشید و
قربون صدقه می رفت، منم بهش می گفتم از این
حرکت بدم میاد و اونم از لجش بیشتر انجام میداد.
اون خودش بود، عرشیا بود. برای اینکه مطمئن بشم
فقط یه راه وجود داشت.

دستشو پس زدم و مثل بچگیام گفتم:

- نکن از این حرکت بدم میاد.

این بار نوبت عرشیا بود که تعجب کنه، چندبار پلک زد و گفت:

- تو... تو همونی مگه نه؟ بهم راستشو بگو، فامیلیت چیه؟

عرشیا هم شک کرده بود. بغض گلومو فشرد. از اینکه بالاخره رفیق بچگیمو پیدا کردم اما اصلا دلم نمیخواست تو این وضعیت ببینمش. نتونستم طاقت بیارم و با گریه گفتم:

- خودمم، رفیقه بچگیام.

عرشیا هم با بغض لبخند زد و گفت:

- اولین باری که دیدمت از ذوقی که کردی، شک
داشتم که دوست بچگیم باشی اما بازم با خودم
میگفتم مگه ممکنه بعد اینهمه سال یهویی اینجوری
جلوی هم سبز شیم؟!
اشک شوقم رو پاک کردم و با خنده گفتم:
- یعنی هنوزم تو...
لبخند عمیقی زد و گفت:
- من هیچوقت تو رو از یادم نبردم، همیشه اون
چهره خندون و زمانی که بابت یچیزایی ذوق
می کردی تو ذهنم بود.
مکث کردیم، اومد نزدیکم و گفت:

- من همیشه بعد از اینکه از اون محله رفتیم،
دل‌تنگ بودم باران، خواستم بارها پیام دم خونتون
اما فکر کردم شاید کسی تو زندگیت باشه و منو از
یادت برده باشی و این حس برات یچیز بچگانه بوده
باشه.

خنده تلخی کردم و گفتم:

- اتفاقاً منم همین حس رو راجب تو داشتم عرشیا.
با بغض ادامه داد و گفت:

- آخرین باری که اون اتفاق کذایی افتاد، دلم رو زدم
به دریا تا پیام باهات خداحافظی کنم چون قرار بود
کلا از این شهر بریم اما وقتی اومدم دم خونتون،

همسایه‌ها تون گفتن که برای یه مدت رفتی خونه
عموت.

از یادآوری خاطرات تلخ قطره اشکی روی گونه‌ام
چکید:

-اون تاریخ برای منم نحس بود، منم خانواده‌ام رو
همون زمان تو تصادف از دست دادم...
عرشیا متعجب گفت:

-یع..یعنی چی؟!

به حق حق افتادم و گفتم:

-نمیدونم عرشیا نمیدونم؛ فقط میدونم همون روز
تو همون جاده پدر و مادرم رو از دست دادم.

عرشیا شوکه فقط نگاهم میکرد:

-امکان نداره؛ داره؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-نمیدونم، امروز به پروانه خانوم گفتم، از همون
موقع رفته بیرون و هنوز نیومده.

عرشیا به سمت پنجره رفت، انگار داشت به آسمون
نگاه میکرد؛ شاید هم داشت اشک‌هاش رو کنترل
میکرد.

نمیدونم بعد از این قراره چطور با هم پیش ببریم،
نمیدونم دونستن این قضیه باهاش چیکار میکنه. اگه

معلوم بشه که حدسم درسته چه برخوردی نشون
میده؟

بعد از اون عرشیا بی هیچ حرفی رفت تو اتاقش و در
رو بست. چندبار در زدم ولی جوابم رو نداد. به حیاط
رفتم تا کمی نفس بگیرم؛ احساس کردم تو تاریکی
اتاقش داره از پنجره نگاهم می‌کنه. زیر نور ماه و
چراغ‌های حیاط، با صدای جیرجیرک‌ها قدم زدم و
قدم زدم و قدم زدم.

نزدیک صبح بود که در باز شد و پروانه خانوم اومد.
سمتش رفتم و رو به روش ایستادم، فقط نگاهم
میکرد. دستاش رو گرفتم بردمش سمت صندلی،
کنار هم نشستیم. باز هم فقط صدای جیرجیرک‌ها

سکوت شب رو میشکست. نمیدونستم چجوری باید
سر صحبت رو باز کنم .

ولی دلو زدم به دریا و گفتم:

- نمی‌خواین بگین چی شده؟

پروانه خانوم بهم نگاهی کرد و با ناراحتی گفت:

- حدست درست بود باران.

انگار یه سنگ افتاد وسط قلبم، دلم نمی‌خواست

درست باشه، زمانی که رفیق بچگی‌ام رو پیدا کردم

دارم همزمان از دستش میدم. به پرونده های توی

دست پروانه خانوم نگاه کردم و گفتم:

- دیگه تو روم نگاه نمی‌کنه.

پروانه خانوم همون طور که ناراحت بود گفت:

- چه ربطی به تو داره؟ اون یه اتفاق بود همین.

اشکام سرازیر شد و گفتم:

- عرشیا رو نمی شناسین؟ اون از بچگی رو چیزایی

که دوششون داشت حساس بود و به سختی

می بخشه.

پروانه خانوم با تعجب نگام کرد که مفصل براش

توضیح دادم عرشیا رفیق بچگیه کنه که از همون

رمان جفتمون همو دوست داریم و حالا که سر راه

هم قرار گرفتیم، دوباره این اتفاق بینمون فاصله

میندازه.

پروانه خانوم منو تو آغوش کشید، احساس امنیت می کردم، گفت:

- ولی یه چیزی یادت رفته، عرشیا همون قدر که عاشق پدر و مادرش تو رو هم خیلی دوست داره. من از چشمای خواهرزادم اینو می فهمم. از وقتی تو اومدی تو زندگیش به یه آدم دیگه تبدیل شده . با اشک و حق و زیاد گفتم:

- ولی دیگه بهم نگاه نمی کنه.

پروانه خانوم سعی کرد آروم کنه و گفت:

- من مطمئنم که آخرش تو رو می بخشه عزیزم. منو نگاه، هنوزم دوستش داری مگه نه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- دیوونه وار.

گفت:

- همه چیز درست میشه.

به حرفاش طبق معمول اعتماد کردم. رفتم داخل
خونه و سراغ اتاق عرشیا، بازم رو بالکن بود و تا
متوجه حضور من شد، بدون اینکه بهم نگاهی کنه
گفت:

- از اتاقم برو بیرون.

با بغض گفتم:

- عرشیا ولی.

یهو همون کتابی که شبرنگ کشیده بودمش رو پرت کرد سمتم و با صدای بلند فریاد زد:

- خواستی با این بهم بفهمونی دستگاه ها رو از خانوادم بردارم نه؟ پدر و مادر تو مسبب این اتفاق شدن.

دستام رو گذاشتم رو گوشم و با عصبانیت گفتم:

- عرشیا اون یه اتفاق بود، یادت نرفته که منم خانوادم رو از دست دادم، هیچکس برام نمونده.

عرشیا با صدای بلندتری گفت:

- الانم میخوای که کسی برای من نمونه و خانواده منم بمیرن درسته؟ گمشو برو بیرون از اتاقم.

تا رفتم چیزی بگم، دستای پروانه خانوم دورم حلقه زده شد و با صدای بلند رو به عرشیا گفت:

- تو حق نداری به کسی که به خونه من پناه آورده بی حرمتی کنی عرشیا، این همون دختره، باران. همون که مدام ازش تعریف می کردی، حالا مگه چی عوض شده؟ اون یه اتفاق بود. من ازش خواستم بابت پدر و مادرت بهت بگه، چون مطمئن باش اونا تو این ده سال به اندازه کافی عذاب کشیدم عرشیا، دیگه امیدی به برگشتشون نیست، بزار راحت شن. یهو چراغ مطالعه کنار تختش رو پرت کرد وسط اتاق و گفت:

- جفتون برین بیرون.

عرشیا قرمز شده بود و نفس نفس میزد، معلوم بود فشار زیادی روزه، با گریه دست پروانه خانوم رو گرفتم و با خودم از اتاق کشوندمش بیرون.

در عرض چند ساعت همه چیز به طرز عجیبی بهم ریخته بود. میخواستم برای عرشیا آب ببرم ولی میترسیدم عصبانیتش بیشتر بشه. پروانه خانوم رو به سمت مبل بردم و بهش یه لیوان آب دادم.

بنده خدا انگار فشارش رفته بود بالا و من نمیدونستم قرص داره یا نه. چندبار ازش پرسیدم ولی نمیتونست حرف بزنه، دستپاچه به اتاقش رفتم؛

کشوها رو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم.

ترسیده به سمت اتاق عرشیا رفتم و محکم در زدم و
با گریه گفتم:

-عرشیا، عرشیا تو رو خدا باز کن. عرشیا پروانه
خانوم حالش بد شده؛ عرشیا من نمیدونم قرص‌هاش
کجاست.

اما عرشیا در رو قفل کرده بود و جواب نمی‌داد. با
کمک شهربانو و بقیه خدمه پروانه خانوم کم کم به
حال عادی خودش برگشت اما من نه. غم تازه
شروع شده بود مثل اون زمانها که تازه پدر و مادرم
رو از دست دادم. عرشیا بهم گفت از اینجا برم، این
حرفش انگار خانواده پشت منو خالی کرده. فقط با
امید به حرف پروانه خانوم تونستم سرپا ایستم .

حدود یک ماه گذشت و عرشیا هر روز با من سردتر از روز قبلش می‌شد. دیگه بهم گیتار یاد نمی‌داد، شبا بالای سرم کتاب نمی‌خوند، رومو نمی‌پوشوند، اونجوری قشنگ بهم نگاه نمی‌کرد و من واقعا انگار بعد یه مدت طولانی از یه خواب خیلی زیبا بلندم کرده بودن. فقط با اصرار پروانه خانوم فیزیوتراپیشو ادامه می‌داد تا اینکه این اواخر دیگه می‌تونست با واکر رو پاهای خودش وابسته و چند قدم حرکت کنه. یه روز که طبق معمول رفته بودم دانشگاه دیدم که آرون جلوی در دانشگاه ایستاده...

یکم تعجب کرده بودم آخه اون هیچوقت دم دانشگاه
منتظرم نمی‌موند. رفتم نزدیکش و باهاش
احوالپرسی کردم و ازم پرسید:

- باران چرا اینقدر لاغر شدی؟ نکنه اونجا اذیت
میکنن؟

یهو انگار منتظر این حرف بودم، درجا شروع کردم به
گریه کردن، بعد که یکم آرام شدم ماجرا رو از اول
براش تعریف کردم. آرون از این ماجرا شگفت زده
شده بود و سکوت کرده بود. پرسیدم:

- ببینم نکنه تو هم فکر می‌کنی من مقصرم؟

آرون بهم چشم غره‌ایی داد و گفت:

- دیوونه شدی دختر؟ معلومه که نه... من از این همه اتفاقاتی که تو رو به عرشیا وصل کرده، متعجبم! واقعا چجوری ممکنه! بعدشم مطمئنی که دوشش داری و این حس یه احساس دلسوزی نیست؟ من از این حس مطمئن بودم، تا باحال این حسو به هیچکس نداشتم، خوشحالیشو خوشحالم می کردم و توجه نکردنش بهم دیوونم می کرد. گفتم:

- آره مطمئنم آرون، من این حسو از بچگی به این آدم داشتم و قبل این اتفاق فهمیدم که اونم نسبت به من کم میل نبوده. ولی

- ولی چی؟

- الان سر قضیه پدر و مادرش منو مقصر می‌دونه و فکر می‌کنه من از قصد می‌خوام اونم مثل من یتیم و بی کس بشه.

آرون گفت:

- اگه واقعا دوستت داشت، می‌دونست که تو همچین آدمی نیستی و این فکر رو راجبت نمی‌کرد. چیزی نگفتم، تازه نگفتم که چقدر باهام بدرفتاری می‌کنه و گرنه آرون دیگه عمرا نمی‌داشت اونجا بمونم. بحث رو عوض کردم و گفتم:

- این روزاست که راه بیفته.

آرون یه نفس راحتی کشید و گفت:

- بالاخره، پس دیگه می‌تونی برگردی!

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

- آرون من دیگه اونجا بر نمی‌گردم.

خندید و گفت:

- نترس، من خودم یجا برات پیدا می‌کنم.

ناراحت گفتم:

-نه آرون نمیتونم.

آرون عصبانی گفت:

-چرا وقتی اینطوری باهات برخورد میکنه میخوای

بمونی؟ یذره غرور مثبت داشته باش. من نمی‌ذارم

اینطور مقابلش بمونی.

چشم‌ام پر اشک شده بود و آرون رو تار میدیدم،
کلافه پوفی کشید و گفت:

-حداقل یه مدت ازش دور شو، بذار نبودنت رو
ببینه، رفتنت رو ببینه، درست میشه. اصلاً نمی‌خوای
بیای؟ باشه ولی بذار اون فکر کنه که تو داری میری.
باران تو خیلی ارزشمندی اینطوری نکن با خودت
آرون کمی دیگه باهام حرف زد و در آخر من رو
رسوند و رفت. مثل لشکر شکست خورده با
شونه‌هایی آویزون به اتاقم رفتم. حال و حوصله
لباس عوض کردن نداشتم، همونجوری گوشه‌ای ولو
شدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد، کمی خودم رو
کشیدم تا دستم به کیفم برسه. مه‌لقا بود، تصمیم

گرفتم با اون مشورت کنم. یک ساعتی رو با مهلقا حرف زدم، همه حرفش این بود که:

-آرون راست میگه، باید همین کار رو بکنی، منم کمکت می‌کنم. پروانه خانوم هم حتما کمکت میکنه، اصلا همه پسرا همینن؛ آرون همجنس خودش رو بهتر میشناسه.

انقد مهلقا این جمله‌ها رو تکرار کرد تا بالاخره راضی شدم. آخرش هم گفت الان حاضر میشه میاد تا خودش با پروانه خانوم صحبت کنه.

یک ربع بعد مهلقا اینجا بود، برام جالب بود که پروانه خانوم هم با مهلقا موافق بود.

اینطوری شد که مجبور شدم وارد این نقش
ناخوشایند بشم. فردا صبح وقتی عرشیا داشت
صبحانه می خورد با کلی سر و صدا از جلوش رد
می شدم و وسیله جابه جا میکردم. پروانه خانوم هم
هی دورم می گشت و می گفت:

-آخه کجا می خوای بری دخترم؟

برای چهارتا دونه لباس و کتابی که داشتم به اندازه
یه اسباب کشی رفت و آمد الکی داشتم. نزدیک ظهر
مهلقا هم اومد و به پروانه خانوم اضافه شد. عرشیا
داشت تلویزیون تماشا می کرد، مهلقا هم مبل
کنارش نشسته بود و هی حرف می زد اما عرشیا

کوچک ترین توجہی نشون نمی داد. مہلقا کہ
حرصش گرفته بود یہو گفت:

-حالا این پسرعموی عاشق پیشہات کی میاد؟
متعجب با جعبہ کتاب نیمہ خالی تو دستم ایستادم،
یہ نگاہ بہ عرشیا کردم و آروم گفتم:

-آرون؟

مہلقا گفت:

-آرہ دیگہ، کی میاد دنبالت؟ گفتی قرار شد بری
خونہ اون دیگہ مگہ نہ؟

یهو انگار گوشای عرشیا تیر کشید و با غضب نگاهم کرد، پس هنوز یذره امید مونده بود، سریع نگاهم و از عرشیا گرفتم و گفتم:

- آره می خوام برم اونجا.

مهلقا هم سریع گفت:

- پس بین من وسایلا رو با ماشین می برم، تو زنگ بزن به آرون بیاد دنبالت.

از اینکه منو تو عمل انجام شده قرار می داد، دلم می خواست خفش کنم اما مجبور بودم انجامش بدم چون نگاه عرشیا روم بود، گوشی رو برداشتم و ناچار زنگ زدم به آرون، بعد یه بوق جواب داد:

- جونم باران؟

- آرون می‌تونی بیای دنبالم بریم خونت؟

آرون با تعجب پرسید:

- حالت خوبه باران؟

بی توجه به حرفش گفتم:

- آره میشه بیای؟

همون جوری متعجب گفت:

- آره ولی الان بابا و مامان و دارم می‌رسونم خونه
ولی اوکیه سر راه میایم دنبالت.

خدا بگم مه‌لقا رو چیکار کنه، این دروغش کم بود
حالا باید دوباره با عمو و زعموم هم مواجه بشم...

تماس رو قطع کردم و نگاه خون‌بارم رو به مه‌لقا
دادم، حیف که عرشیا هم بود. مه‌لقا با وسایلم راه
افتاد و منم نشستم تا آرون بیاد.
همونطور که زیر چشمی حواسم به عرشیا بود به مه
لقا هم پیام دادم:
-این چه کاری بود؟ حالا چیکار کنم؟ به آرون چی
بگم؟

پروانه خانوم هم با یه سینی شربت به جمع ساکت
ما پیوست، یه لیوان رو به دستم داد و مجبورم کرد
بخورم. شربت خنک و دلچسبی بود ولی من تو
موقعیتی نبودم که بتونم ازش لذت ببرم. با صدای

پیامک موبایلم بازش کردم و همونطور که شربت رو میخوردم پیام رو خوندم.

بعد از حدود ده دقیقه بالاخره مه لقا جواب داده بود:

-من الان زنگ زدم به آرون براش همه چیز رو توضیح دادم؛ نگران نباش حله!

با خوندن پیام مه لقا با ایموچی چشمک کنارش شربتی که داشتم میخوردم به گلوم پرید. پروانه خانوم هول زده دوید سمتم، نفسم رفت و برگشت. حتی عرشیا هم نگران جلو اومده بود، حاله که بهتر شد عرشیا بی هیچ حرفی سر جاش برگشت و پروانه خانوم هم رفت تا صدقه بذاره .

بی حال به صفحه گوشی خیره شدم، باورم نمیشه مه
لقا این کار رو کرده باشه. حالا درسته که من به
آرون علاقه ای ندارم و اون رو مثل برادرم میبینم
ولی اون چی؟ اصلا دوست ندارم اون رو تو همچین
موقعیتی قرار بدم. مطمئنم خیلی ناراحت شده
یک ربع بعد تصویر آرون تو صفحه نمایش آیفون
نقش بست. برای آخرین بار پروانه خانوم رو بغل
کردم و به سمت در رفتم. می خواست برای بدرقه ام
تا در حیاط بیاد ولی نداشتم. از کنار عرشیا که رد
می شدم کمی مکث کردم و در نهایت بدون اینکه
برگردم گفتم:

-خدا حافظ رفیق دوران کودکی، خدا حافظ.

خیلی سریع از حیاط گذر کردم. پشت در کمی مکث کردم، اضطراب به سراغم اومده بود؛ نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. آرون به ماشینش تکیه داده بود و کسی هم همراهش نبود! آروم به سمتش رفتم و سر به زیر سلام کردم. اونم همونطور جوابم رو داد و درب جلو رو برام باز کرد. وقتی سوار شدیم گفتم:

-پس عمو اینا کجان؟

کلافه گفت:

-اونا رو رسوندم. با شرایطی که مه لقا گفت بهتر بود اونا نباشن.

با ناراحتی گفتم:

- کار خوبی کردی.

آرون گفت:

- باران نکن اینجوری با خودت، بخدا میرم میزنمشا،
اصلا هم رعایت حالش و نمی‌کنم.

مه‌ل‌قا اومد نزدیک ماشین و با پوزخند رو به آرون
گفت:

- الان اونم تقریبا سرپا شده، وانمیسته که فقط تو
بزنیش.

آرون با تعجب پرسید:

- جدی؟ یعنی راه میره؟

فقط سرمو تگون دادم و به خونشون خیره شدم.
آرون و مهلقا برای خودشون حرف میزدند و من فقط
دلم پیش عرشیا بود، دلم میخواست الان پشت
سرم بیاد و بگه که باران نرو، تقصیر تو نبود و من
دوستت دارم. پیشم بمون، یهو با بشکن آرون به
خودم اومدم و گفتم:

- چی شده؟

آرون گفت:

- برسونمت خونه مهلقا دیگه؟!!

سریع گفتم:

- آره.

پشت بند من مه لقا گفتم:

- نه بابا!! چی چيو آره؟! بابا يه درصد فکر کن
عرشیا پیگیر بشه، می فهمه داشتی نقش بازی
می کردی دیگه.

با عصبانیت گفتم:

- اینم بخاطر حرفه توی احمق بود، من دلم
نمی خواد دوباره به اون جهنم برگردم.

مه لقا یهو به آرون نگاه کرد، منم یه لحظه بهش نگاه
کردم ولی سریع گفتم:

- ببخشیدا آرون ولی واقعا هیچ خاطره خوبی از اونجا
ندارم.

آرون با ناراحتی گفت:

- حق میدم بهت ولی باران الان الناز رفته، شاید باور نکنی ولی بابا خیلی دلش میخواست بیاد و ببیننت، من نداشتم. بعد رفتن تو واقعا عذاب وجدان گرفتم، هر روز می گفتم که من پیام و بهت سر بزنم.

مهلقا این بار جای من گفت:

- ولی بجاش، ز نعموت دوباره رو مخ پدرت کار می کنه و

آرون پرید وسط حرفش و گفت:

- نه بخدا. بابا واقعا خیلی عوض شده، دیگه به حرفای مامان هیچ توجهی نداره، حتی اصلا نمی‌ذاره صحبت کنه باران. جدی میگم! میونشون شکرابه .
با تعجب گفتم:

- چطور یهو اینقدر متحول شد؟ مگه میشه؟!
آرون در ماشینو باز کرد و گفت:
- بیا و خودت ببین. باران من خودمم خونه رفیقام
پلاسّم. باور من اگه چاره‌ایی داشتم می‌بردمت جای
دیگه.

کلافه و مردد به آرون نگاه کردم، راستش هیچ جوره
نمیتونستم با این قضیه کنار بیام. بنظرم همه‌اش
تقصیر مه لقا بود. با اخم بهش گفتم:

-تو هم با این نقشه کشیدنت.

مه لقا حق به جانب گفت:

-نقشه من خیلی هم خوبه، حالا وایسا میبینی.

بقیه مسیر رو ترجیح دادم سکوت کنم. آرون جلوی
در خونه عمو توقف کرد. مردد پیاده شدم. هر قدم
برام حکم مرگ رو داشت. اشکم داشت درمیومد.
همونطور که به سختی به سمت در قدم برمی‌داشتم
صدای زنگ موبایلم بلند شد. با دست‌های لرزون به

صفحه نمایشگر گوشی نگاه کردم، پروانه خانوم بود.
صدام رو صاف کردم، نفس عمیقی کشیدم و جواب
دادم:

-الو؟ سلام پروانه خانوم.

احساس می کردم صدام لرزش خفیفی داره که
امیدوار بودم به اون سمت خط نرسه. پروانه خانوم با
صدای آرومی گفت:

-سلام عزیز دلم، کجایی دخترم؟

نگاهی به خونه عمو انداختم و گفتم:

-جلوی در خونه عمو جانم.

پروانه خانوم جواری حرف می‌زد که انگار داره
یواشکی صحبت میکنه تا عرشیا متوجه نشه ولی با
این حرفم بلند گفت:

-اونجا چرا؟

نفس عمیق دیگه کشیدم تا به خودم مسلط بشم و
گفتم:

-خب جای دیگه‌ای ندارم که..

از گفتن این حرف احساس کردم قلبم لرزید. کاش
پدر و مادرم بودن خدایا...

پروانه خانوم دلسوزانه گفت:

-این چه حرفیه عزیزم مگه من مردم؟

لبم رو گاز گرفتم و با بغض گفتم:

-دور از جون پروانه خانوم.

پروانه خانوم گفت:

-یه آدرس برات میفرستم برو اونجا، منم بعدازظهر
میام میبینمت. نبینم غصه بخوری‌ها، تا من هستم
دیگه نمی‌خواد به اونجا برگردی.

انگار که مهر و محبت پروانه خانوم با امواج صداش از گوشی
رد شد و اومد مستقیماً قلبم رو لمس کرد. احساس می‌کردم
قلبم گرم شده از وجود حمایت‌گرش؛ سال‌ها بود که بدون
حامی تو دست‌های تاریکی بودم. این زن مثل فرشته نجاتم
ظاهر شده بود.

سریع رو به آرون که داشت زنگ میزد گفتم:

- آرون من نمیام.

آرون پوفی کرد و گفت:

- باران ما که باهم حرف زده بودیم.

با شادی گفتم:

- آخه پروانه خانوم آدرس یه جای دیگه رو برام

فرستاده.

آرون گفت:

- آخه بابام.

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

- آرون لطفا. اگه منو نمی‌بری من تاکسی بگیرم.

آرون از در خونشون فاصله گرفت و مستقیم رفت
سمت ماشین و بدون اینکه نگام کنه گفت:
- سوار شو.

حس کردم خیلی ناراحت شد اما خب چکار کنم؟!
اصلا دلم نمی خواست دوباره ریختشونو ببینم. واقعا
آزار و اذیت و به اوج خودشون رسونده بودن. قبل از
اینکه به ویلایی که پروانه خانوم آدرسشو داد برسیم،
آرون تو ماشین ازم پرسید:

- اگه یه روز از ما سراغتو گرفت چی؟

از فکر اومدم بیرون و گفتم:

- کی؟ عرشیا؟

سرشو تکنون داد و گفتم:

- هیچی بگید خبری ندارید.

تو فرعی پیچید و جلوی در یه ویلای بزرگ ترمز

دستی رو کشید و با پوزخند گفت:

- آره! اون لجبازم باور کرد!!

چیزی نگفتم و پیاده شدیم، بعید میدونستم عرشیا

حالا حالا ها دلش با من صاف بشه! دلمو خیلی

شکوند، دل دوست صمیمیش و که همیشه ادعا

داشت دوشش داره. از وقتی بخوام با وسایلم از

خونشون برم هر لحظه منتظر بودم صدام کنه و بگه

برگرد اما این چیزی همش تو فیلم و سریال اتفاق
میوفته...

ولی خب به هر حال قرار نبود اون باور کنه که کسی از من
خبر نداره و رهام کنه. قرار بود تنهایی رو احساس کنه و
دنبالم بگرده؛ قرار بود پشیمون بشه. وقتی منو ببخشه و
دلش تنگ بشه میاد دنبالم؛ البته امیدوارم. تو طول مسیر
داشتم به این فکر میکردم که حالا چی میشه؟ مه لقا هم
داشت سخنرانی می کرد که باید یه جوری مقابل هم قرار
بگیریم. باید یذره از من دور باشه و بعد من رو ببینه اونم نه
تنها؛ بلکه با یه همراه که نظرش رو جلب کنه! به قول
خودش برنامه اینه که احساساتش رو جریحه دار کنیم. ولی
خب فقط حرفش راحتیه؛ چه جوری قرار روبروی هم قرار
بگیریم؟ اصلا این به کنار چه جوری قراره این دوری رو

بگذرونم؟ قطعا برای من سخت تر از عرشیایی هست که تا
یه مدتی دلش نمیخواه من رو ببینه. این انصافه؟

تنها چیزی که آروم میکنه اینه که عرشیا ارزشش
رو داره. نمیخوام تنها کسی که از دنیای زیبای
گذشتهام مونده رو از دست بدم.

منو آرون وارد خونه شدیم، خورش منو یاد شمال
مینداخت اینقدر که دار و درخت داشت و از شهر
دور بود. یه باغبون که مشغول کاشتن درختای کاج
بود با دیدن ما گفت:

- خوش اومدید، بفرمایید داخل.

آرون دستی تگون داد و گفت:

- ممنونم حاجی، کسی داخله؟

پیرمرده که خیلی هم مهربون بنظر می‌رسید گفت:

- نه پسرم، راحت باشین. پروانه خانوم بهم سفارش کرده بود که میاین.

سری تگون دادیم و وارد ویلا شدیم. ویلاش بزرگ بود اما نه به اندازه خونه خوده پروانه خانوم. آرون کتش رو درآورد و گفت:

- داخل سرده، باید بخاری رو روشن کنیم.

سری تگون دادم و رفتم روی یکی از کاناپه‌ها نشستم... آرون همون‌طور که داشت با کبریت روی میز ور میرفت، گفت:

- باران یه چیزی ازت بپرسم؟

با چشم غره بهش نگاه کردم و با تندی گفتم:

- باران اگه بازم راجب عرشیاست که من

پرید وسط حرفم و گفت:

- نه بابا توام!! عرشیا کیلویی چنده؟! میخواستم بابت

مهلقا ازت بپرسم.

تا اسم مهلقا رو شنیدم با تعجب نگاش کردم، سرشو

انداخت پایین، تو دل خودم یه حدسایی میزدم، این

اواخر تقریبا باهم بخاطر قضیه من و رفت و آمدای

آرون، صمیمی تر از قبل شده بودن. رفتم کنارش

نشستم و با لبخند پر از کنجکاوی نگاش کردم. از نگاه من خندش گرفت و گفت:

- اینجوری نگام نکن، سختم میشه.

خندیدم و گفتم:

- خب تعریف کن. چی میخواستی بررسی؟

خندید و گفت:

- اذیت نکن دیگه باران، خودت منظورمو فهمیدی.

بنظرم که خیلی هم برازنده هم بودن. آرون که اگه

خانوادش رو فاکتور بگیریم، خودش مستقل و مهم

تر از همه چیز پسر خوب و مهلقا هم که از نظر

شخصیت بیسته. آرون پرسید:

- کسی تو زندگیشه؟

دستام رو گرفتم جلوی بخاری و گفتم:

- والا این یه دو سالی با یه پسره به اسم علی رفیق

بود که پسره بورس شد و رفت آلمان چند ماهه

پیش. بعد رفتنشم تا اونجایی که من اطلاع دارم

دیگه انگار دور مهلقا رو خط کشیده و جواباشو یکی

درمیون میده.

لبخندی زدم و به چشمای پر از امیدش نگاه کردم و

گفتم:

- البته مهلقا هم این اواخر بهم می گفت که دیگه

می خواد دورشو خط بکشه، بعدشم من همیشه بهش

میگفتم اون پسره بدردش نمیخوره، لیاقتش بالاتر از این حرفاست.

آرون گفت:

- یعنی من لایقش هستم؟

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- شک نکن. جفتتون رو برای هم تضمین می کنم.

آرون گفت:

- ولی وقتی می خوام باهاش حرف بزنم، انگار

متوجهست. مدام فرار می کنه ازم.

خندیدم و گفتم:

- خجالتیه. نگران نباش، عادی میشه. میخوای یه کاری کنیم؟

گفت؛

- چیکار؟

گفتم:

- زنگ بز نیم بهش و بگیم امشب و پیش ما بمونه که منم تنها نباشم مثلاً. بعد که اومد تو حرفاتو باهاش بزنی تا بدونه که جدی هستی.

آرون گفت:

- خب اومد و قبول نکنه که بیاد.

بلند شدم و رفتم سراغ گوشیم و با حالت زیرکی
گفتم:

- نترس، من رفیقمون میشناسم. اونجایی قضیه با
من.

آرون لبخند زد، زنگ زدم به مهلقا و تا گوشی و
برداشت پرسید:

- همه چی امن و امانه باران؟

صدامو ناراحت تر از همیشه کردم و گفتم:

- آره مهلقا امن و امانه ولی من اینجا خیلی تنهام و
دلم میگیره.

مهلقا با مسخره بازی گفت:

- حیف که نمی‌تونم عرشیا رو بیارم اونجا.

گفتم:

- مسخره من منظورم به خودت بود!!

مه‌ل‌قا با خنده پرسید:

- اونجا تنهایی؟؟ مگه آرون پشت نیست؟

به آرون نگاه کردم و گفتم:

- اونم بعد یکی دوساعت دیگه می‌ره.

مه‌ل‌قا گفت:

- دهن رفاقت بسوزه، خب لوکیشن بفرست من پیام

اونجا.

با شادی به آرون نگاه کردم و گفتم:

- نه تو تنها نیا، اینجا از شهر خیلی فاصله داره، بزار
من به آرون بگم بیاد دنبالت.

مه‌لقا داشت مخالفت می‌کرد که سریع گفتم:

- آماده باش، الان میرم آرون و صدا بزنم، خداحافظ

و بعدش سریع قطع کردم و رو به آرون گفتم:

- خب همه چیز حله، برو دنبالش.

آرون با شادی نگام کرد و گفت:

- دمت گرم باران. خیلی خوشحالم کردی.

بهش نگاهی کردم و گفتم:

– انشالا که همیشه مثل الان من خوشحال ببینمت.

بعدش سرم رو بوسید و گفت:

– دارم برمی‌گردم واسه امشب بند و بساط هم میارم
که تو حیاط آتیش روشن کنیم و بشینیم.

بعد اینکه آرون رفت، دوباره سیلی از غم و ناراحتی و
دلتنگی به دلم هجوم آورد. چهره عرشیا از جلوی
چشمم کنار نمی‌رفت و دلم برایش تنگ شده بود. یه
یکساعتی توی خونه راه رفتم و فکر کردم. دلم
طاقت نیاورد و به پروانه خانوم زنگ زدم اما بجاش
شهربانو جواب داد، با تعجب پرسیدم:

– شهربانو خانوم تویی؟ پروانه خانوم نیست خونه؟

شهربانو بعد کلی احوالپرسی بهم گفت:

- والا دخترم، آقا عرشیا بعد رفتن تو دوباره دیوونه شد، رفت تو اتاق موسیقی و کل اتاق رو بهم ریخت.

تو دلم یذره خوشحال شدم ولی آخه چرا غرورشو نداشت کنار و بهم نگفت که بمونم! گفتم:

- الان حالش خوبه؟

- یه مدت طولانی خودشو تو اتاق حبس کرده بود و بالاخره با اصرار پروانه خانوم در رو باز کرد. الانم داره تو اتاق باهاش حرف میزنه.

با ناراحتی گفتم:

- باشه، پس به پروانه خانوم بگو که زنگ زدم.

شهربانو یهو گفت:

- باران من آقا عرشیا رو از بچگی می‌شناسم.

نمی‌خوام امیدوارت کنم اما بعد از پدر و مادرش
اولین باره که می‌بینم بابت رفتن به دختر اینجور از
هم می‌پاشه. بنظر من که می‌بخشتت دخترم. یکم
بهش زمان بده.

شاید الان به این حرف نیاز داشتم تا کمی قوت قلب
بگیرم.

دلم نمی‌خواست به حال عرشیا فکر کنم. حتی تصور چیزی
که شهربانو خانوم گفت هم حالم رو بد می‌کنه. دلم نمی‌خواد
لحظه‌ای عرشیا رو اینجوری ببینم. کلافه برای اینکه از
فکرش در پیام بلند شدم و مشغول خونه شدم. وسایلم رو

فعلا گذاشتم یه گوشه تا بعد با مه لقا خانوم صحبت کنم و ببینم چقدر قراره بمونم. به آشپزخونه رفتم و کابینت ها رو گشتم، باید یه چای دم میکردم تا آرون و مه لقا میان. اگر مدت اینجا موندم قرار باشه زیاد باشه باید دنبال کار هم برم. تو این مدت از حقوقی که میگرفتم پس انداز کردم ولی خب مگه چقدره؟ یه جورایی انگار باید از اول شروع کنم و بسازم.

آرون و مه لقا خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم رسیدن و من فقط فرصت کردم کمی سر و سامان بدم. آرون کلی خرید کرده بود و مه لقا هم کلی وسیله آورده بود. این طور که از ظواهر امر مشخص بود مه لقا تصمیم داشت بیشتر از من بمونه!

مه لقا با کمک آرون با دو سه بار رفت و آمد لوازمش
رو به یکی از اتاق‌ها برد و آرون هم بعد از کمک به
اون رفت سراغ حیاط و آلاچیق و منقل کنارش؛ منم
سه تا چای ریختم رو به پذیرایی بردم. بعد از نیم
ساعت که دیگه چای‌ها یخ شده بود و مه لقا بالای
بیست بار من رو با "اومدم" پیچوند مجبور شدم
خودم برم ببینم چیکار میکنه؟

وقتی در رو باز کردم چشمام چهارتا شد و دهانم از
تعجب باز مونده بود. مه لقا همه وسایلش رو پخش و
پلا کرده بود و داشت داخل کمد‌های اتاقش میچید!
آرون که داشت صدام می‌کرد و دنبالم می‌گشت من
رو کنار در دید و اومد پیشم، می‌خواست چیزی بگه

که نگاهش به اتاق افتاد و اونم متعجب خشکش زد!
مه لقا خیلی ریلکس نگاهی به ما انداخت و رو به
آرون گفت:

-آرون میتونی این دو سه تا تابلو رو برام نصب
کنی؟

نگاهی به تابلوها کردم؛ دو سه تا تابلویی بود که قبلا
به دیوار اتاقش دیده بودم و خیلی بهشون علاقه
داشت!

مات و مبهوت گفتم:

-مه لقا چخبره؟ اینا چیه دختر؟

مه لقا گفت:

-وا لوازمه دیگه!

قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

-یعنی چی که لوازمه؛ مگه چند وقت قراره اینجا بمونیم؟ من هنوز دست به وسایلم نردم.

مه‌ل‌قا یکی از تابلوها رو، رو به دیوار گرفت و گفت:

-خب تو اشتباه کردی! عزیز من کم کم یه هفته

اینجاایم؛ بذار من وسایلم رو بچینم بعد میام کمک

تو؛ الانم اونجا نیست بیا کمکم ببینم. آرون می‌خوام

این تابلو اینجا باشه.

به آرون یه نگاهی که کردم که بجاش مه‌ل‌قا گفت:

- چیه باران خانوم؟ مگه نمی خواستم منو با
پسرعموت اوکی کنی؟ خب ما حرفامونو باهم زدیم و
الان رسماً بهم متعهد شدیم.

از لحنش خندم گرفت و با شادی بغلش کردم و زیر
گوشش آروم گفتم:

- تصمیم درستی گرفتی دختر! آرون از اون باتری
قلمی خوشتیپ تر هم هست.

مهلقا ریز خندید و اونم آروم زیر گوشم گفت:

- اتفاقاً منم همین نظرم دارم. خیلی وقت بود که از
علی کشیدم بیرون، پسره ی بی لیاقت.

یهو آرون اومد داخل اتاق و گفت:

- چی زیر گوش هم پچ پچ می کنین شما دوتا؟

مه لقا خندید و گفت:

- از خوش تیپی تو حرف می زنیم عزیزم.

نگاش کردم و گفتم:

- اه اه...چندش!

مه لقا خندید و گفت:

- نگران نباش، بزار عرشیا بیاد پشت اون موقع

چندش بودن جنابعالی هم میبینیم.

دوباره با اسم عرشیا رفتم تو فکر. مه لقا همون طور

که وسایل رو مرتب می کرد ازم پرسید:

- چیزی شده که ازش بیخبرم؟

قضیه زنگ زدنم رو برای جفتشون تعریف کردم و مه‌لقا گفت:

- باران از امروز دیگه تا خوده پروانه خانوم زنگی نزده بهش زنگ نمی‌زنی، حالا خوب شد شهربانو گوش‌ی رو گرفت و عرشیا نفهمید.

با لب‌هایی آویزون به مه‌لقا نگاه کردم. آرون که دید من خیلی دارم تو فکر و خیال غرق میشم از جا بلند شد تابلوهای مه‌لقا رو برداشت و مشغول نصب شد، مدام هم وسطش نظر می‌پرسید که جاش چطوره و یه جانم و عزیزم هم الکی می‌بست به مه‌لقا خانوم! این دو نفر تا امروز صبح بیشتر از دو دقیقه تو چشم

هم نگاه نمیکردن‌ها، من نمی‌فهمم یعنی چی که با
نیم ساعت حرف زدن این شکلی شدن!

با این اوضاع به گمونم باید تو اتاقم زندگی کنم و
خونه رو بدم دست این دو کفتر عاشق!

آرون منقل رو تمیز کرد و راه انداخت و یه سری
مرغ و گوشت هم تو مواد گذاشت. بعد از چند ساعت
هم نزدیک‌های غروب با هم رفتیم تو آلاچیق، من
چای و کیک آماده کردم و آرون هم مشغول پخت و
پز شد. مه لقا نشسته بود رو تاب روبروی آرون و هی
براش قیافه میگرفت؛ آرون هم از هر سیخ که آماده
می‌شد نصفش رو تقدیم بانو میکرد؛ منم که انگار به
تئاتر دعوت شده بودم.

بعد از خوردن دست پخت معرکه‌ی آرون و چای،
رفتم تو خونه و ترجیح دادم تنه‌اشون بذارم. از
پنجره اتاق میدیدمشون، مه لقا نشسته بود رو تاب و
آرون هم هلش می‌داد.

ناخودآگاه یه لحظه جای اونها خودم و عرشیا رو
دیدم. یعنی میشه من و عرشیا تو یه قاب؟
اما امید داشتم که بالاخره اتفاق می‌افتاد، هرچقدر
هم که عرشیا منکر قضیه می‌شد اما بازم براش مهم
بودم .

دو ماه بعد

روزا به سرعت سپری شد و تو این مدت من بنا به گفته مه‌لقا هیچ تماسی با پروانه خانوم و عرشیا نداشتم، جالب اینجا بود که حتی پروانه خانوم هم سراغی ازم نگرفت. اوایل برام خیلی سخت می‌گذشت اما بعد از گذشت یه مدت مثل قدیم به نبود عرشیا عادت کردم و دیگه به این باور رسیده بودم که همه چیز تموم شده و فراموشم کرده، باور این قضیه برام مثل مرگ بود اما بنظرم حقیقت این بود. خودم رو با درس و کار مشغول کرده بودم، از اون ترم واحدهای درسیم رو زیاد برداشتم و از بعدازظهر تا شب تو یه رستورانی که سر همین خیابون بود و یجورایی تنها رستوران اون سمت

محسوب می‌شد، کار می‌کردم و اینجوری دیگه وقتی نمی‌موند که بخوام به عرشیا فکر کنم و بیشتر از این عذاب بکشم. فقط بعضا با دیدن مه‌لقا و آرون یا هر زوج دیگه ایی حسرت می‌خوردم و یادش می‌فتادم. تا اینکه یه روز اتفاق عجیبی افتاد. بعد از اینکه از دانشگاه برگشتم، ماشین پروانه خانوم رو دم در ویلا دیدم، آب دهنم رو قورت دادم و با استرس وارد ویلا شدم.

مه‌لقا و پروانه خانوم با دیدن من بلند شدن، پروانه خانوم با لبخند بدون معطلی اومد و بغلم کرد و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود باران.

منم محکم در آغوش کشیدمش و گفتم:

- منم همینطور پروانه خانوم.

دیگه چیزی نگفتم و رفتم روی مبل نشستم. که یهو

تبلتش رو از تو کیفش در آورد و داد دستم و با

لبخند گفت:

- ببین، بخاطر تو سرپا شده.

وقتی نگاه شاد مه‌لقا رو دیدم، فهمیدم که موضوع

عرشیاعه. به تبلت نگاه کردم، باورم نمی‌شد. کلی

عکس ازش در حال راه رفتن گرفته شده بود، عرشیا

می‌تونست راه بره. با ذوق گفتم:

- دیگه می‌تونه راه بره؟

پروانه خانوم اشک شوق توی چشماش جمع شد و گفت:

- آره، واکر هم کنار گذاشته و دوره درمانش تمام شده فقط دکترش گفت که هر شش ماه باید آزمایش بده.

با شادی دستاش رو فشردم و گفتم:

- خیلی خوشحال شدم، هم برای شما هم برای عرشیا.

یهو چشماش رو ریز کرد و گفت:

- خب نمی‌خوای این خوشحالت رو به خودش بگی؟

با تعجب نگاهش کردم که چشمش رو به روبرو دوخت
و منم نگاهش رو دنبال کردم، یهو دیدم که از توی
راهرو با یه جعبه شیرینی توی دستش اومد بیرون.
سرش رو انداخته بود پایین و بهم نگاه نمی کرد. دلم
براش تنگ شده بود اما هنوزم از دستش دلخور
بودم، تو این مدت حتی یکبارم سراغم رو نگرفته
بود. تا دیدمش برخلاف انتظار بقیه سریع رفتم توی
اتاقم و مثل خودش در رو قفل کردم.
عرشیا محکم میزد به در و می گفت:
- باران درو باز کن عزیزم، بیا می خوام باهات حرف
بزنم.

وقتی دید جوابی نمیدم، ادامه داد:

- آره حق داری، خیلی دلت رو شکستم. میدونم، اما باور کن دست خودم نبود. یادم رفت تو همون باران کوچولوی خوش قلب بچگیامی که نگرانمه و میخواد من همیشه با دنیا آشتی کنم، از کسی چیزی به دل نگیرم یا اگه قهر کردم ، زود فراموش کنم. اینا رو از تو یاد گرفتم باران. من نمی‌خوام زان دستت بدم. می‌دونی از همون شبی که رفتی من داغون شدم اما به خودم قول دادم اولین روزی که سرپا شدم پیام و دستان رو بگیرم، باران می‌شنوی صدای منو؟ در رو باز کن ، خواهش می‌کنم.

اما من روی تختم نشسته بودم و اشک می‌ریختم، حرفای قشنگی می‌زد اما هنوز اون چیزی که من

منتظرش بودم رو نگفته بود. یهو با لگد قفل در شکسته شد و وارد اتاق شد، اصلا نگاهش نکردم. اومد گوشه تختم نشست و دستاشو گذاشت روی دستام و گفت:

- نگاه قشنگت رو ازم بگیر باران. اینو ببین

بعدش یه ورقه رو داد دستم و گفت:

- دیروز کارای اهدای عضو خانوادم رو انجام دادم،

اون شیرینی هم که دستم دیدی، شیرینی

خواستگاری بود.

برگام ریخت، عرشیا چی داشت میگفت؟ یهو

برگشتم سمتش که با لبخند بهم گفت:

- تو برای من خیلی با ارزشی باران و اگه آسمون
بیاد زمین من تو رو از دست نمیدم، چرخ گردون
روزگار بعد یه مدت طولانی که دنبالت گشتم
بالاخره تو رو گذاشت وسط زندگیم، به همین راحتی
ازت نمی‌گذرم.

با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم:

- ولی قبلا راحت گذشتی عرشیا.

گفت:

- آدما اشتباه میکنند باران، می‌دونم که خودت هم
خوب فهمیدی اون حرفا از ته دلم نیست چونکه...

یکم مکث کرد و توی چشمام خیره شد و گفت:

- چون که من عاشقتم.

باورم نمیشد؛ باورم نمیشد که این رو دارم از زبون
عرشیا می‌شنوم. انگار داشتم رویا میدیدم، نه! من
داشتم رویام رو زندگی میکردم. نفهمیدم از کی زدم
زیر گریه فقط دیدم که عرشیا اشک‌های صورتم رو
گرفت و گفت:

-قربون شکل ماهت بشم من، نبینم اشک‌هات رو؛
من چطور تونستم اشک تو رو دربیارم؟
صورتم رو با دست‌هام پوشوندم و دم عمیقی از هوا
گرفتم که ریه‌هام پر شد از عطر دل‌انگیزش...

باید به همین راحتی کوتاه می‌اومدم؟ بینی‌م رو بالا کشیدم و با صدایی لرزون گفتم:

-چی باعث شده که فکر کنی بعد از دو ماه قهرت حالا من سریع آشتی میکنم؟
عرشیا تک‌خندی زد و گفت:

-دختره و نازش، هرچقدر می‌خوای ناز کن شما رو سر ما جا داری.

چشم غره‌ای به سمتش رفتم و از جا بلند شدم، به سمت پنجره اتاق رفتم و گفتم:

-اگه می‌خوای رضایت من رو جلب کنی باید، باید..

یکم فکر کردم، برگشتم سمتش و گفتم:

-باید یه جور خاص ازم خواستگاری کنی! من به همین سادگی‌ها بله نمیدم.

عرشیا خندید یه دستش رو گذاشت رو یه چشمش و گفت:

-چشم، اون هم به چشم...

فردا صبح وقتی بیدار شدم هیچکس نبود! هرچی پروانه خانوم و مه لقا رو صدا کردم جوابی نگرفتم. همه خونه رو گشتم و در آخر چشمم به یه کاغذ تاخورده روی میز افتاد!

کاغذ رو باز کردم، خط عرشیا بود! نوشته بود:

"از خونه بیا بیرون، نشونه‌ها رو دنبال کن؛ ما اینجاایم".

دوباره نامه رو خوندم. یعنی چی که نشونه‌ها رو دنبال کن؟ در خونه رو باز کردم، به اطراف نگاهی انداختم. جلوی در خونه با شاخه‌های گل رز یه مسیر درست شده بود! سرخی لطیف رزها لبخند رو لب‌هام آورد. در خونه رو بستم، خم شدم یکی از شاخه‌ها رو برداشتم و عطرش رو نفس کشیدم. بوی بهشت می‌داد. مسیر گل‌ها رو در پیش گرفتم. نسیم ملایمی می‌اومد و شاخه درخت‌هارو تگون می‌داد. آخر جاده‌ی رزها یه بید مجنون با شاخه‌های

بلند بود که نسیم شاخه‌هاش رو به رقص درآورده بود.

پایین پای بید یه قلب قرمز بزرگ بود که با گل‌های رز درست شده بود و وسطش یه جعبه‌ی قرمز بود! کنار قلب زانو زدم و دیتم رو به سمت جعبه دراز کردم. قبل از اینکه جعبه رو بردارم صدایی تو گوشم گفت:

-بالاخره اومدی!

به سمت صدا برگشتم، عرشیا کنارم بود و بهم لبخند میزد. عرشیا دست‌هام رو گرفت و بلندم کرد،

بعد خم شد و جعبه قرمز رو برداشت و جلوم زانو زد!
مات حرکات قشنگش لب زدم:

-چیکار میکنی عرشیا؟

دم عمیقی از هوا گرفت و با لبخند گفت:

-باران، عزیزم، با من ازدواج میکنی؟

بدون هیچ حرکتی فقط نگاهش میکردم، عرشیا
ادامه داد:

-تو باعث شدی من به زندگی برگردم. تو تنها امید
من برای از جا بلند شدن بودی. اگه تو نبودی من تا
آخر عمر رو همون ویلچر بودم. من یه بار تو رو از
دست دادم، نمی‌خوام دوباره از دستت بدم.

از کمی اون طرف تر صدای پروانه خانوم اومد که گفت:

-دخترم میدونم حق داری، ولی حیفه باز بینتون جدایی بیفته. از وقتی تو اومدی به اون خونه زندگی دوباره به جریان افتاده بود. عرشیا رو تو به زندگی برگردوندی. بمون کنارش.

مه لقا هم گفت:

-ببین برات چیکار کرده! آرون یه شاخه گل هم نگرفته بود دستش، خاص شده دیگه نشده؟ تازه فیلمش هم گرفتم به عنوان مدرک.

بعد هم چشمکی ضمیمه حرفش کرد.

چشم‌هام پر از اشک شده بود .

بنظرم دیگه ناز کردن کافی بود چون دل خودمم
برای کنارش بودن لک زده بود، عرشیا با چشمانی
پر از عشق دوباره ازم پرسید:

- باهام ازدواج می‌کنی ؟

با صدای بلند گفتم:

- بله!

صدای سوت و جیغ مه‌لقا و آرون گوشمون رو کر
کرد، اما بالاخره آخر قصه‌ی من و عرشیا با شادی
تموم شد و درنهایت من کنار کسایی که دوستشون
داشتم بودم.

حدود یکسال بعد از ما هم مه‌لقا و آرون باهم ازدواج کردند و عمو بعد از یه عمر گوش دادن به حرفای اون زن، بالاخره چشماش رو باز کرد و تصمیم گرفت ازش جدا بشه و روز عروسی من و عرشیا از من طلب بخشش کرد و منم چون کینه‌ای نبودم و می‌دونستم خیلی از حرفاش تحت تأثیر زنعمو بود بخشیدمش اما بازم بابت دلخوری‌هایی که داشتم، ارتباطم باهاش خیلی خوب نشد. الناز هم تا اونجا که من اطلاع داشتم بعد از اینکه پسردایش قالش گذاشت و با یکی دیگه ازدواج کرد، افسردگی شدید

گرفت و یه مدت بیمارستان بستری بود و تو اون مدت فقط زنعمو بهش سر می‌زد، شاید اگه اینقدر بهم ظلم نمی‌کرد منم می‌رفتم و بهش سر می‌زدم اما بابت اینکه آرون ازم خواست که ببخشمش و فکر می‌کرد بابت آه من خواهرش به این روز افتاده، دورادور براش دعا می‌کردم و تصمیم گرفتم ببخشمش. بهر حال تو آشنایی دوباره من با عرشیا، ناخواسته الناز هم تاثیر داشت و مدیونش بودم. لپتاپم رو بستم و دستم رو گذاشتم رو شکمم و لبخند زدم، آخر این ماه بالاخره قرار بود پسر کوچولوی خودمون رو بغل کنم. بچه‌ایی که ثمره عشق منو عرشیا بود. به پیشنهاد من قرار شد

اسمش رو آرشاویر بذاریم. تو همین فکرت بودم که
عرشیا با دوتا لیوان چایی وارد اتاق شد:

- اجازه هست خانوم خوشگله؟

خندیدم و گفتم:

- بیا تو.

لیوان چایی رو داد دستم و گفت:

- بالاخره داستانمون رو تموم کردی؟

یه لب از چایی خوردم و گفتم:

- آره، اینو اینجا ذخیره می‌کنم. هر وقت پسرم ازم

پرسید چجوری با پدرش آشنا شدم، میدم بهش تا

بخونه.

عرشیا دستم رو بوسید و گفت:

- فکر خیلی خوبی کردی عزیزم. منم حتما باید
بخونمش.

خندیدم و گفتم:

- تو که جریان ماجرا بودی!

گفت:

- خوندن با لحن نوشته ی تو، یه حال دیگه ایی
داره.

کلی با این تعریفاش ذوق می کردم. دستش رو دراز
کرد و گفت:

- بیا کمکت کنم، بریم پایین. الان صدای پروانه
درمیاد... آرون و مهلقا هم برای ناهار دعوت کرد،
قراره دور هم فیلم عروسیمون رو ببینیم.
خندیدم و همین جور که به سختی از روی صندلی
بلند می شدم گفتم:
- چقدر فکر خوبی کرد! اتفاقا فیلم عروسی رو با
جمعی که دوستشون داری ببینی واقعا حال میده.
عرشیا با سر حرفم رو تایید کرد، داشتیم می رفتیم
پایین که ازم پرسید:
- راستی باران اسم داستانمون رو چی گذاشتی؟
لبخندی زدم و گفتم:

- چرخ گردون.

(این رمان حاصل تلاش و ایده بداهه نویسندگان
نودهشتیاست، آگه از خواندن این رمان لذت بردید،
کارهای دیگر ما رو هم حتما داندود کنید و
بخونید)

پایان.